

## بیداری دوازده روزه!

روایت‌هایی ناگفته  
از برخی شهدای اصفهانی جنگ دوازده روزه  
و خانواده‌های آن‌ها







زهره سادات کاظمی

# روایت زیباترین قصه دنیا



ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه بامداد و در سکوت شب، صدایی مهیب همه را جاکن کرد. خیلی‌ها در خواب ناز بودند، خوابی که هیچ‌گاه به بیداری نرسید. صدا از شروع یک اتفاق بزرگ خبر می‌داد، اتفاقی به بزرگی جنگ. دشمنی که همیشه نفرتش را در دل کاشته بودیم، خیالی در سر داشت و می‌خواست ما را امتحان کند.

خیال دشمن سرافکننده‌کردن ما بود؛ اما یک روز بعد از آن صدای مهیب، خاک لباسمان را تکاندیم و روی پا ایستادیم. دست همدیگر را فشردیم و از گرمای همدیگر نیرو گرفتیم. دل‌هایمان خون بود و غم پایش را روی حنجره‌مان فشار می‌داد؛ اما صدایی رسا دوباره نیرویی به جانمان داد.

وقتی پیر فرزانه آیه «وَلَا تَهَيُّوْا وَّلَا تَخْزَنُوْا وَاَنْتُمْ الْاَعْلَوْنَ اِنْ كُنْتُمْ مُّؤْمِنِيْنَ» را خواند، موجی از امید در رگ‌هایمان شروع به دویدن کرد. صورتمان گر گرفت و یادمان آمد که ما خداوندی داریم که همیشه همراه است. نترسیدیم؛ قوی‌تر از همیشه ایستادیم و برای دفاع از وطن و ایران عزیزمان، نیرویمان را جزم کردیم.

جنگ شروع شده بود و این ابتدای یک راه پرفرازونشیب بود، راهی که باید در آن از داشته‌های مهمی می‌گذشتیم. جنگ شروع شده بود و این ما بودیم که باید با تمام توان هیمنه دشمن را در هم می‌شکستیم و با قدی افراشته جلویش می‌ایستادیم.

جنگ ادامه پیدا کرد و از دلهره و ترس به اقتدار و شجاعت رسید و نیروی عظیمی در جان مردم ریخته شد که دشمن را دشمن می‌دید. تنفر از او و حس وطن‌دوستی به اوج رسید و خون تازه‌ای شد و در رگ مردم جریان پیدا کرد.

داستان شروع شده بود. داستان دفاع از وطن. هرروز که برگه‌ای از داستان ورق می‌خورد، در گوشه‌ای از این خاک، قهرمان جدیدی به داستان دفاع اضافه می‌شد.

۱۲ روز دفاع گذشت، با همه فرازونشیب‌ها و دلهره‌هایش. سر چرخاندیم و دیدیم در هر کوچه و داخل هر محله این شهر، نمادی قرمز از پرکشیدن یک قهرمان خودنمایی می‌کند. کوچه‌ها حال‌وهوایشان بوی اقتدار و سرافرازی می‌داد. رنگ قرمز حجله شهدا، خاطره‌های هشت سال دفاع مقدس را زنده کرد و واژه زیبای دفاع و همدلی از پوستوی ذهن مردم بیرون آمد، جان گرفت و حماسه آفرید.

روزها می‌گذشت و در داستان دفاع از وطن، اتفاق‌های زیادی شکل می‌گرفت، اتفاق‌هایی که شاید مدت‌ها زمان بخواهد تا روایت بشود و به گوش همه برسد، روایت‌هایی که در آن قهرمان‌هایی از جنس زن و مرد، پیر و جوان، کودک و نوزاد دارد و باید خوب قصه‌شان شنیده شود. شهرها هرروز پریها بود. جنگ به‌ظاهر

بدنشان، هنوز در شامه مادران داغ‌دیده تازه است و پدران کمر راست نکرده‌اند از داغ نبودشان. باید از دانش‌آموزانی می‌نوشتیم که آرزوهایشان، پشت نیمکت مدرسه جا خوش کرد و حالا تنها گل قرمزی می‌تواند جایشان را پر کند. ما در نوشتار پیش رویتان، قصه قهرمانان و عزیزانی را از زبان پدر، مادر، همسر و دخترانی روایت کرده‌ایم که گرمی داغشان هنوز سینه‌ها را می‌سوزاند. ما در این ویژه‌نامه تلاش کردیم گوشه‌ای از روایت‌های مردان و زنان سرزمین و شهرمان را به تصویر بکشیم و برای آیندگان ثبت کنیم تا روزی قصه هزارویک‌شب‌های فرزندان کشورمان شود و یادشان نرود که قصه دفاع از وطن، زیباترین قصه دنیاست.

می‌نوشتیم از مظلومیت کشته‌شدن مردی با همسر و نوزاد متولد نشده‌اش، که تا دیروز خدمتگزار مردم شهرش بود و حالا بدون آنکه لباس رزمی بر تن داشته باشد، هدف قرار گرفته و قبل از دیدن نوزادش از دنیا رفته بود. باید می‌نوشتیم از داغی که بر دل مادران شهرمان نشسته بود، از داغی که سال‌ها هم بگذرد، سرد نمی‌شود و هرروز بر هرم آن اضافه می‌شود، از آه دخترکان معصوم مردان شهرمان که مجاهدت در راه خدا را انتخاب و صبر زینبی از دخترکانشان مطالبه کرده بودند. باید از زنانی می‌نوشتیم که مردان و پناهشان را در این ۱۲ روز حمایت کرده و ایستاده بودند تا ایران با اقتدار و سرافراز بایستد. باید از پسرانی می‌نوشتیم که بوی عطر

تمام شده، اما هنوز شهر در تلاطم بود. این بار تابوت‌های پرچم‌نشان، شهر را به جوش و خروش انداخته بود؛ تابوت‌هایی که آدم‌های درونشان بر قله ایستاده بودند و نظاره‌گر شور و قدرت مردم بودند. برخی‌هایشان سال‌ها بود لباس رزم پوشیده و منتظر بودند؛ برخی‌هایشان اما در بی‌خبری و به گناه ایرانی بودن پر کشیدند؛ اما حالا به نام یک شهید و در میان دست‌های به‌آسمان رفته تشییع می‌شدند. حالا نوبت اما به ما رسیده بود تا حماسه بیافرینیم و قصه قهرمانان دوازده‌روزه را خوب روایت کنیم. ایستادن، مجاهدت، مظلومیت و غربت و داغ بر دل نشسته را بنویسیم. باید قلم را به دست می‌گرفتیم و





زینب تاج‌الدین

# نیمکت خالی «مجتبی»!

روایتی متفاوت از کلاس سوم دبستان کمیل و دانش آموز شهید آن که اسرائیل جانش را گرفت



«داغ روی داغ!» باد، پرده را می‌رقصاند. نور خورشید ظهر تیرماه، افتاده روی نیمکت‌های رنگ‌ورورفته کلاس و داغی هوا از پنجره باز آن می‌ریزد روی «داغ نیمکت خالی مجتبی»؛ روی چهره کودکی و معصوم پسری نه‌ساله که از اینجا به بعد، رفته توی یک قاب و نوار باریک مشکی رنگ، پیچیده شده آن بالا؛ گوشه سمت راستش. نیمکت اول کلاس، جای مجتبی بوده؛ کنج دیوارش! همان جایی که حالا با سبز و سفید و قرمز پرچم ایران، پُر شده است؛ با یک قاب عکس، چند شاخه گل و شمعی که آرام آرام می‌سوزد. عصر بیست‌وهفتم خرداد، «مجتبی شریفی» به همراه پدر، مادر و خواهر سیزده‌ساله‌اش در خودرویی که مورد اصابت موشک رژیم صهیونی قرار می‌گیرد، به شهادت می‌رسد!

اینجا «دبستان کمیل» است؛ مدرسه‌ای با هفت کلاس و ۱۹۲ دانش‌آموز در خیابان بعثت اصفهان. کلاس سی‌وسه‌نفره سوم‌ها، سه ردیف بیشتر ندارد و در هر ردیف، پنج نیمکت، نیمکت‌هایی که بیشترشان با دو دانش‌آموز و چندتایی هم با سه دانش‌آموز پُر می‌شده است. جای دوست مجتبی روی نیمکت دوم، درست پشت سر او بوده است؛ همان جایی که موقع ورودش به کلاس هم رفت آنجا نشست و این‌ها با او می‌کرد؛ همان‌جا که نشست تا با ما صحبت کند. شاید می‌خواهد مجتبی را یک‌بار دیگر پشت آن نیمکت ببیند که دست گرفته تا جواب سؤال‌های خانم معینی، معلمشان را بدهد. مثل همیشه که «اولین نفری بود توی کلاس که دستش را می‌برد بالا». دوستی آن‌ها از کلاس اول در همین مدرسه شروع می‌شود و تا کلاس سوم، یعنی همین چند وقت پیش، کش می‌آید. از این دوستی و رفاقت اما فقط یک نقاشی مانده است که دونفری با هم کشیدند و یک عالمه عکس و خاطره که فقط یک نفر باید جور آن را بکشد؛ «امیرمحمد مصطفایی»!

امیرمحمد توی حرف‌ها و تعریف‌هایش آن قدر اوج می‌گیرد و لابه‌لای خاطره‌های مشترکشان بالا و پایین می‌رود که انگار دارد از یک فیلم اکشن که قهرمان اصلی‌اش مجتبی بوده، حرف می‌زند؛ مثل فیلم «جنگجویان». همان فیلمی که با بچه‌ها می‌دیدند و شخصیت‌هایش را برای بازی‌هایشان در مدرسه انتخاب می‌کردند. «مجتبی همیشه مرد عنکبوتی قرمز را انتخاب می‌کرد و من کاپیتان آمریکا را». بازی‌هایشان گاهی اما خیالی هم می‌شد، «جامدادی را که می‌گذاشتیم پایین کتاب، شکل کامپیوتر می‌شد. بعدش کامپیوتر بازی می‌کردیم». او کلاس سوم را ولی بیشتر دوست دارد؛ چون «همه چیز واقعی‌تر بود»؛ حتی شخصیت‌های بازی‌هایشان؛ همان‌هایی که یک‌بار پدر مجتبی با چوب برایشان ساخت؛ از «مرد سایه‌ها» تا «بروسلی»! امیرمحمد بعد از خاطرات بازی‌ها، می‌رود سراغ درس و مشق‌هایی که با هم می‌خواندند و می‌نوشتند. «بعضی وقت‌ها مجتبی یکی از کتاب‌های درسی‌مان را می‌آورد و می‌گفت تو روخوانی کن تا من حفظ کنم. بعدش جابه‌جا می‌کردیم. مجتبی روخوانی می‌کرد و من حفظ می‌کردم». این را می‌گوید و پشت‌بندش ادامه

خورد کلمه به کلمه حرف‌هایش رفته و دست‌وپا شکسته سعی می‌کند آن‌ها را تا آنجا که می‌تواند درست جمله‌بندی کند و بعد به زبان بیاورد، ادامه می‌دهد: «من مرتب به خودم می‌گویم، مجتبی بچه بود. هنوز به مقام شهادت نرسیده بود. چطوری شهید شد؟» پرسشی که خودش این‌طور جوابش را می‌دهد: «مجتبی همیشه می‌گفت: می‌خوام برم بهشت. برم آدمک‌هایی که بابام چوبیش رو برام درست کرده، خودم آهنیش رو درست کنم. برم بهشت با حاج‌قاسم بازی کنم. برم به همه شهیدا سلام کنم. من اما همیشه به حرفاش می‌خندیدم، می‌گفتم این طوری که نمی‌شه بابا... مگه شهادت الکیه؟! مجتبی می‌گفت کاری نداره که. تو هم بیا، بیا با هم بریم شهید بشیم.» و بالاخره حرف‌های خنده‌دار مجتبی برای امیرمحمد، رنگ واقعیت گرفت و «خدا مقام شهادت را به او داد». آه... بلندی می‌کشد وقتی از او می‌پرسم: دوست داری مجتبی باز هم باشد و برگردد توی این کلاس و اینجا روی این نیمکت بنشیند؟! پشت‌بندش هم، می‌گوید: «آخ...! اگه می‌شد...!»

می‌کنم، پقی می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «یک‌بار مجتبی به من گفت برو باتری کتابی را وصل کن به تلویزیون و پی‌اس‌بازی کن، مرد عنکبوتی می‌شی. من هم رفتم این کار را کردم؛ اما نشد. وقتی فهمید، کلی خندید و گفت: بابا می‌خواستم سربه‌سرت بذارم و گیجت کنم. مرد عنکبوتی کجا بود پسر...؟!». آن روز امیرمحمد هم به تلافی، دست‌به‌کار می‌شود و به قول خودش کاری می‌کند که مجتبی ۲۰ ثانیه از عمرش را از دست بدهد. «بهش گفتم وقتی رفتی خونه، بیست ثانیه توی گوشی نگاه کن، مرد یخی می‌شی.» او حالا از قاب عکسی می‌گوید که چند وقت پیش مدرسه به بچه‌ها داد؛ اما مجتبی توی آن عکس و توی آن قاب نبود؛ عکسی که تصمیم گرفته پشتش بنویسد «یادگاری از کلاس سوم و دوست شهیدم، مجتبی شریفی». نم‌اشکی روی چشمان سیاهش می‌نشیند؛ اما نمی‌ریزد؛ وقتی می‌گوید: «من قول می‌دهم هیچ‌وقت، حتی اگر یک روز هم از این مدرسه رفتم، مجتبی را فراموش نکنم.» امیرمحمد با همان زبان بچگانه‌اش که از ابتدای گفت‌وگویمان

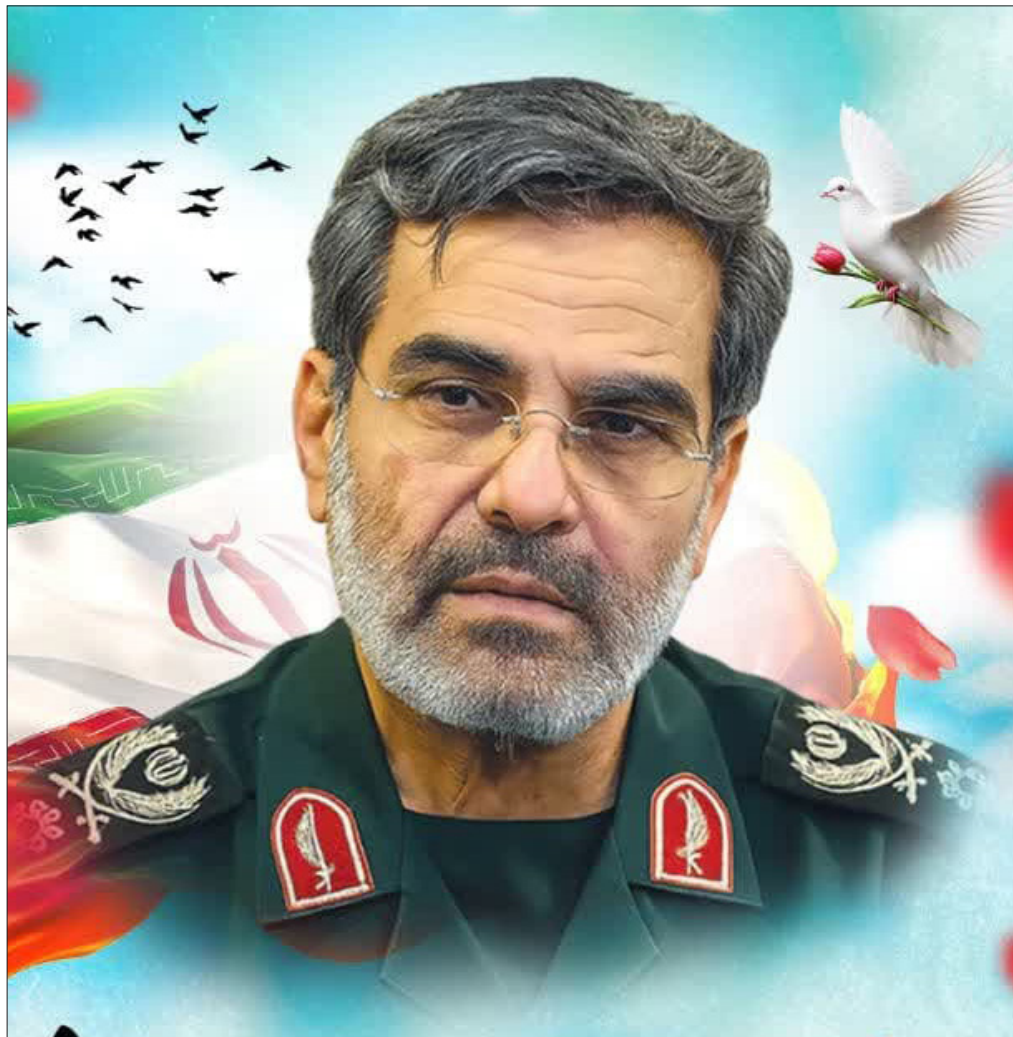
می‌دهد: «مجتبی درسش خیلی خوب بود. ریاضی، فارسی، هدیه‌ها، قرآن. فقط توی علوم و اجتماعی کمی ضعیف بود که گاهی من کمکش می‌کردم». کمکی که می‌خندد و این‌طور از آن تعریف می‌کند: «وقتی خانم سؤال می‌پرسید و مجتبی جوابش را نمی‌دانست، از زیر نیمکت دستم را می‌بردم جلو و کاغذی که جواب سؤال را روی آن نوشته بودم، می‌دادم دستش!» دوستی امیرمحمد و مجتبی مثل همه دوستی‌ها، قهرمانی هم داشته. قهرمی که می‌گوید «زیاد طول نمی‌کشید» و توی حال‌وهوای بچگی‌شان، آن قدر عمر نمی‌کرد. مجتبی وسط دعواها یک عادت هم داشت؛ اینکه «هر وقت قهر می‌کرد، سریع بدهی‌اش را پس می‌داد». می‌گفت: دلم نمی‌خواهد وقتی قهر هستم، به کسی بدهی داشته باشم»؛ گاهی هم دعوا نمک این رفاقت بوده است. «دعوا هم می‌کردیم؛ اما هیچ‌وقت حرف زشت نمی‌زدیم. مجتبی می‌گفت حرف زشت ممنوع! اصلاً آدم حرف زشت‌زدن نبود. اگر یکی از بچه‌های مدرسه می‌زدش، فقط می‌زدش. همین!» از شیطنت‌های دوتایی‌شان که سؤال



زینب تاج‌الدین

# جانبازی اش باشهادت کامل شد!

روایتی از نزدیکان سرلشکر شهید مهدی ربانی؛ پاسداری که در عملیات تروریستی اسرائیل به همراه همسر و فرزندش به شهادت رسید



در کنار او گرفت. شهید ربانی در همه سال‌های خدمتش هیچگاه در اصفهان نبود و به دلیل تأثیرگذاری که داشت و باتوجه به دستور رهبری به انجام وظیفه در شهرهای مختلف می‌پرداخت. او سال‌ها در استان‌های مختلف همچون مشهد، کرمانشاه و تهران مجاهدت کرد. شهید ربانی جانباز ۷۰ درصد جنگ تحمیلی بود. او یکی از دست‌های دفاع در مناطق عملیاتی در هشت سال دفاع مقدس جا گذاشت و به جای آن ترکشی را در قلبش به یادگار آورد. جراحات‌های به‌جامانده در بدن این شهید، آن قدر سخت بود که با یک سرماخوردگی شرایط جسمی‌اش وخیم و گاهی روانه بیمارستان می‌شد.

این فرمانده نزدیک به ۲۰ سال بود که بازنشسته شده بود اما همچنان پا به رکاب نظام بود. برای او جمهوری اسلامی اولویت بود نه در خانه ماندن و استراحت کردن آنقدر که حتی معنای تعطیلی را نمی‌دانست. او حتی زمانی که همه مردم به دنبال تفریح و مسافرت بودند، سرکار بود و سال‌های سال حتی مرخصی نوروزی هم نداشت.

شهید ربانی در فامیل شاخص بود. روی گشاده‌ای داشت. تواضع و مهربانی‌اش زیاد بود. صلح‌رحم برای او از واجبات بود. موافقی که به اصفهان می‌آمد حتماً به بزرگ‌ترها سر می‌زد و جویای احوالشان می‌شد. فامیل هم واقعا او را دوست داشتند. ما فقط از او لبخند دیده بودیم.

آخرین باری که حاج مهدی را دیدیم یک ماه پیش بود. آمده بود اصفهان. معمولاً هم هر دو سه ماه یک‌بار می‌آمد و به پدر و مادرش سر می‌زد. هر وقت هم که نمی‌توانست بیاید از این بابت احساس شرمندگی می‌کرد. باین‌حال ویژگی خیلی خاص ایشان، احترام عجیبشان به پدر و مادر بود. دفعه آخر به مادرشان سفارش کرده بود برای شهادتشان دعا کنند. گفته بود: «دعا کنید من شهید بشوم!» روز جمعه ساعت ۴ صبح بود که پسر با من تماس گرفت و از ماجرای تهران گفت. از همان موقع تلویزیون را روشن کردم و نشستیم پای اخبار. حتی به همسرشان پیامک دادم که ما نگرانان هستیم لطفاً از خودتان به ما خبری بدهید اما جوابی نیامد. اصلاً فکرم را نمی‌کردیم که خانه‌شان را زده باشند. می‌گفتم احتمالاً داخل مقر و محل کارشان مورد حمله قرار گرفته‌اند. تلفن بچه‌هایشان هم در دسترس نبود. ساعت ۱۰ صبح بود که بعد از تلفن‌های مداوم به این طرف و آن طرف، خبر قطعی شهادت آقا مهدی، همسرشان و آقا حامد پسرشان به ما رسید.

شهید ربانی خط‌قرمز ولایت‌فقیه بود و در همه این سال‌ها با ساده‌زیستی زندگی کرد. او را از همان سال‌های دفاع مقدس به‌عنوان مردی متواضع دیدم. مردی که هیچگاه اهل دنیا نبود و هیچ‌وقت هم از رانت خودش برای اطرافیان و حتی دوستانش استفاده نکرد. غریبه و آشنا همه این موضوع را باور داشتند و برای همین کسی هیچگاه درخواست پارتی‌بازی از او نداشت.

هیچگاه شاهد مال‌اندوزی مهدی او نبودم. شهید ربانی سال‌های سال در خانه‌های سازمانی زندگی می‌کرد. بسیار ساده‌زیست بود و زندگی بسیار معمولی داشت. از خصوصیات ویژه شهید، دور بودن از رسانه بود. شهید ربانی با این‌که انسان تأثیرگذاری در جمهوری اسلامی ایران بود؛ اما هیچ‌گاه اهل خودنمایی و نمایش نبود و تمام این سال‌ها خودش را در معرض رسانه قرار نداد.

شهید سکنینه ابراهیمی، همسر شهید مهدی ربانی، کسی بود که در تمام این سال‌ها در کنار همسرش مجاهدت کرد و الحمدلله مزد همه زحمات، صبوری که داشت و البته همراهی‌هایش را با شهادت

از اواسط دهه ۱۳۷۰ تا سال ۱۳۸۰ فرمانده قرارگاه نجف اشرف بود. از ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۳ به‌عنوان فرمانده قرارگاه ثامن‌الائمه فعالیت می‌کرد و با حفظ سمت فرمانده لشکر ۵ نصر، همچنین ارشد سپاه پاسداران در استان خراسان بود. وی در فاصله سال‌های ۱۳۸۴ تا ۱۳۹۱ به‌عنوان جانشین قرارگاه ثارالله فعالیت می‌کرد. از ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۵ معاونت عملیات سپاه پاسداران را برعهده داشت و از شهریورماه ۱۳۹۵ تا خرداد ۱۴۰۴ معاون عملیات رئیس ستاد کل نیروهای مسلح بود. شهید ربانی، زاده ۱۳۳۹ در شهر اصفهان و از محله خوراسگان است. مردی که سال‌های زیادی را در قامت یک نظامی پای‌کار نظام ایستاد و با هفتاد درصد جانبازی به‌جامانده از هشت سال دفاع مقدس، شهادت را در تهران، قلب ایران از آن خود کرد. در گفت‌وگو با یکی از نزدیکان و خویشاوندان این شهید که نخواست نامش عنوان شود به بررسی خصوصیات این شهید پرداختیم. شهیدی که به گفته این فرد به شدت متدین، مذهبی و انقلابی بود و تعصب عجیبی بر روی رهبری داشت.

نام مهدی ربانی در ساعات اولیه عملیات تروریستی اسرائیل علیه فرماندهان سپاه در فضای مجازی به‌عنوان هدف ترور مطرح شده بود. این در حالی است که ساعتی بعد و با اعلام خبر شهادتش گفته شد که «در پی حادثه اخیر، پیکر کامل سرلشکر شهید مهدی ربانی هنوز یافت نشده و تلاش نیروهای امدادی همچنان ادامه دارد. از اعضای خانواده وی، تنها تکه‌هایی از پیکرها شناسایی شده‌اند.» براین‌اساس مرکز ارتباطات و اطلاع‌رسانی ستاد کل نیروهای مسلح صبح روز شنبه ۲۴ خرداد اعلام کرد که «در پی تجاوز ددمنشانه رژیم تروریست، جعلی و جنایت‌کار صهیونیستی، سردار غلامرضا محرابی و سردار مهدی ربانی از مسئولان ستادی نیروهای مسلح و یادگاران هشت سال دفاع مقدس به جمع هم‌زمان شهیدشان پیوستند.» مهدی ربانی سرتیپ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود که از سال ۱۳۹۵ تا زمان شهادت به‌عنوان معاون عملیات ستاد کل نیروهای مسلح فعالیت می‌کرد. وی فعالیت نظامی را در خلال جنگ ایران و عراق در سپاه پاسداران آغاز کرد. ربانی





زهره سادات طالقانی

# مادری که پسرش را به آسمان سپرد

روایتی عاشقانه و حماسی از زندگی و شهادت مهدی سهرابی

و در مسجد فعالیت داشته باشند. بزرگان مسجد مهدی را خیلی قبول داشتند. می‌گفتند هرچه او بگوید، قبول دارند. خانم جوزدانی از هوش و درک بالای مهدی می‌گوید که بیشتر از سنش درک می‌کرد و فهمیدگی فراوانی داشت و هر کس نظری می‌خواست، سراغ او می‌آمد و با او مشورت می‌کرد. مادر ادامه می‌دهد: «یکبار که برایش استخاره گرفتیم، آیه ای درباره جهاد و شهادت آمد.

این شاید نخستین نشانه بود... «مادر با آهی بلند، اما صدایی صبور و محکم، به شب سخت و سهمگین مجروحیت مهدی، همان شب تهاجم رژیم صهیونیستی به ایران می‌گوید: «به پدرش خبر دادند مهدی مجروح شده است. پدرش به بیمارستان رفت، ۹۷ درصد سوختگی داشت صورت، چشمها و تمام بدن مهدی سوخته بود. «مادر می‌گوید: «من حاضر بودم تمام هستی و چشمها و کلیه ام را به او بدهم. در گوشش به او گفتم: حاضرم به همه شکل از تو نگهداری کنم؛ حتی اگر یک تکه گوشت بی حرکت و بی حال باشی؛ ولی اگر خودت راضی نیستی با این جسم آسیب دیده و بی تحرک زنده بمانی، من هم به رضای تو راضی هستم. «با اینکه چند نفری برای اهدای عضو به مهدی داوطلب شدند، اما مهدی به آسمان پر کشید؛ همانگونه که می‌خواست. پیکر پاک مهدی را در گلزار شهدای رهنان، کنار مزار دایی پدرش، شهید سید جعفر موسوی به خاک سپردند. پدرش با بغض و افتخار می‌گوید: «من با دایی ام قرار گذاشته بودم اینجا را برای من نگه دارد... اما مهدی زودتر از من به اینجا رسید. «مادر می‌گوید: «هنوز شهادت او را باور نکردیم.

بهترین سعادت برای یک انسان شهادت همراه با سختی و مشقت است؛ مهدی هم با سوختگی ۹۷ درصد شهید شد. «خواهره ۱۰ ساله مهدی هم با بغض عمیق می‌گوید: «صدای زنگ زدن مهدی از هزار کادوی تولد شیرینتر بود... حالاییم هایش را میبینم، گریه می‌کنم و خیلی دلتنگش هستم. «بعد از شهادت، پدرش به استاد قرآن می‌گوید دوست دارم جایگاه شهید را در دنیای دیگر با توجه به آیه قرآن بینم این بار آیه ۱۰۰ سوره توبه آمد؛ همان آیه ای که می‌گوید: (پیشگامان نخستین از مهاجرین و انصار کسانی که به نیکی از آنها پیروی کردند خداوند از آنها خوشنود گشت و آنها از او خوشنود شدند و باغهای بهشتی برای آنها آماده ساخته که نهرها از پای درختانش جاری است جاودانه در آن خواهند ماند و این است رستگاری و پیروزی بزرگ) «مادر هنوز هم با افتخار از او می‌گوید و خاطره هایش از مهدی تمامی ندارد؛ همه اش شیرین و شنیدنی است. صدایش نه لرزشی دارد نه ناله ای؛ گویی جای سوختگی دلش، نشانی از سربلندی مهدی و ایران است.



فعال داشت. مهدی از نوجوانی عاشق خدمت در سپاه بود و بعد برای خدمت هوا فضا را انتخاب کرد «مادر با غرور از تازه داماد شهیدی که ۹ ماه بود عروسی کرده بود، سخن می‌گوید: «شب عروسی، مهدی دست من و پدرش را بوسید. همیشه فکر می‌کردم خانواده عروس هستند که شبی که دخترشان به خانه بخت می‌رود، گریه میکنند؛ اما آن شب همه ما بغض داشتیم و فقط برای اینکه پسرمان ناراحت نشود، خودمان را کنترل کردیم به خاطر اینکه همه او را خیلی دوست داشتند و دوری او برای همه اقوام نزدیک سخت بود «مادر می‌گوید: «او چفیه ای بر سر سفره عقدش قرار داده بود و پرچمی که متبرک به جسم شهیدی بود مراسم عقد و عروسی او کاملاً سالم و سنتی بود؛ همسرش را بسیار دوست داشت، زندگی اش را با محبت و ادب اداره می‌کرد.

«مادر ادامه می‌دهد: «خیلی دوستش داشتیم. همه را جذب خودش می‌کرد و در عین اینکه اقتدار و بزرگی داشت، بسیار مظلوم بود و من همیشه نگران او بودم که اتفاقی برایش نیفتد. «او با افتخار به فرزندش می‌بالد. صدایش لرزش ندارد؛ محکم است مثل مهدی، مقتدر و مؤدبانه می‌گوید: «از کودکی او را به کلاس قرآن می‌بردم در مسجد اسلامی رهنان همه خدمتی می‌کرد. همیشه در بسج و ورزش مسجد فعال بود؛ حتی ظرف و ظروف خانه را برد که با بچه ها در مسجد غذا درست کنند

بود؛ اگر کسی برایش کاری می‌کرد، بسیار تشکر می‌کرد. او زندگی اش را بر پایه باورهایش می‌ساخت نه برای چشم مردم. اصلاً دنیایی نبود. به زور برای او چیزی می‌خریدم و همیشه می‌گفت: همین ها که دارم، خوب و کافی است. مهدی اهل رفت و آمد و شرکت در مهمانی های خانوادگی بود؛ اما اگر می‌دانست حضور او ضرورتی ندارد، مؤدبانانه شرکت نمی‌کرد؛ چون اهل دل آزاری دیگران نبود. مهدی در عین ادب و اقتدار، مظلوم و دلنشین بود. با اینکه تازه داماد بود، اصلاً دنیایی نبود... مهدی ره صدساله را یک شبه طی کرد.

«مادر ادامه می‌دهد: «حرفهایش روی دیگران تأثیر خیلی خوبی داشت و همه حرف او را قبول داشتند. یاد دارم شبی که دخترم کنکور داشت، قدری نگران بود. وقتی مهدی با او صحبت کرد، دخترم کتاب را گذاشت کنار و گفت با صحبت های برادرم آرام شدم... صبح هم با اعتماد به نفس رفت سر جلسه کنکور. «و باز خاطره ای که هنوز گوشه ای از دل مادر را می‌سوزاند: «هیچگاه تقاضای پول توجیبی نمی‌کرد؛ ولی ما حواسمان به او بود ولی اگر نیاز به پول بیشتری داشت حیا می‌کرد و خیلی غیر مستقیم تقاضای خود را عنوان می‌کرد مادر بغضش را فرو می‌دهد و می‌گوید: «من از اینکه او اینقدر حیا داشت و خواسته های کمی نسبت به هم سن و سالانش داشت خیلی دلم می‌سوخت. در هیئت مسجد، کسی او را وسط هیئت نمی‌دید؛ اما همه جا حضورش را حس می‌کردند؛ از نصب پرچم گرفته تا کارهای صوتی، تصویری آرام و مؤثر در هیئت حضوری

روایتی عاشقانه و حماسی از زندگی و شهادت مهدی سهرابی ضمیمه روزنامه اصفهان زیبا شماره ۴۰، مرداد ۱۴۰۴ نفیسه جوزدانی، مادری با نگاهی مصمم و پرمهرو با لبخندی تلخ و شیرین، از روزهای کودکی مهدی می‌گوید؛ صدایی با قاطعیت یک کوه و گرمای دستهایی که هنوز دلتنگ نوازش پسرش است. مادری از دیار رهنان که نبودن فرزندش، نه فقط خانه آنها را بلکه دلهای بسیاری را در فراقش به درد آورده است. روایت او از مهدی، تنها حکایت یک شهید نیست؛ تصویری است از یک جوان مؤمن، مؤدب، باوقار و مهربان، فهمیده که در دنیا ساده زیست و آسمان را با ایمان و تواضع فتح کرد. این روایت، دل گویه های زنی است که فرزندش را نه از دست داده، که به معراج فرستاده است. مهدی سهرابی فرزند مجتبی متولد اسفند ۱۳۷۹ فرزند اول خانواده، پسری از جنس ادب، محبت و تواضع بود. در همان نوجوانی، چیزی در وجودش بود که دلها را بی اختیار به سوی خودش میکشاند. مادرش، نفیسه جوزدانی، با نگاهی پرمهر و صمیمانه، از خاطره های مهدی می‌گوید؛ صدایش صلابت کوه دارد و گرمای دستش هنوز رد نوازش پسرش را در خود حفظ کرده است. «مهدی از همان نوجوانی متفاوت بود؛ ادبش، متانتش، فهمیدگی اش مهربانیش... آنقدر در رفتارش تواضع موج میزد که حتی وقتی حرف می‌زد، انگار لبخند روی واژه هایش مینشست. هر کس کنارش بود، حال دلش خوب میشد. با همسرش، با خانواده، با دوستان، با اقوام؛ همیشه با احترام برخورد می‌کرد. احترام در حد اعلا. «مادر که سخن می‌گوید، نه فقط خاطره تعریف میکند، بلکه با کلمه ها تصویر می‌سازد. صدایش آرام اما محکم، تلخ اما روشن و شیرین و بافتخار است؛ مثل صدای زنی که مادر است، اما سرباز وطن هم هست. او با مهربانی یادآوری میکند: «مهدی از همان کودکی پرشور بود.

بازنگوشی می‌کرد؛ شادی خانه مان بود؛ اما در عین بازنگوشی، کسی را اذیت نمی‌کرد. با دو خواهرش رابطه ای شیرین و پرمهر داشت؛ اگر هم در حین بازی اختلافی پیش می‌آمد، با تدبیر مشکل را حل می‌کرد و رابطه اش با خواهرهایش فراتر از یک رابطه معمولی بود؛ مراقبشان بود، بازی می‌کردند، آشپزی به خصوص فست فود درست می‌کردند. خانه با حضور او لبریز از شادی و زندگی بود. «مادر می‌گوید: «من مادر، اصلاً به یاد ندارم که او اذیت یا ظلم کرده باشد.

از یازده سالگی روزه هایش را کامل گرفت و نماز می‌خواند خیلی باادب بود که به قول خواهر کوچکش دلم برای ادبش تنگ شده است. آنقدر کمک حال دیگران بود که الان نبودن او را همه حس می‌کنند. مدیریت عالی داشت. بسیار با دیگران مدارا می‌کرد. هیچکس از او ناراضی نبود؛ حتی با شخصی که مخالف بود یا تفاوت دیدگاه داشت، کاملاً با مدارا رفتار می‌کرد یا از کسانی که دلخور بود، با آنها با ادب و احترام برخورد می‌کرد. او بسیار ساده زیست





زینب تاج‌الدین

# سیزده سال و شش روز!

از فیلم بیست و یک ثانیه‌ای جشن تولد فاطمه شریفی تا روزی که خبر شهادتش آمد



فیلم را توی گوشی باز می‌کنم! صدای مملو از خوشحالی بچه‌ها توی هم پیچیده است...! «ده»، «نه»، «هشت»، «هفت»... به «یک» که می‌رسند، یکی آن دوروبر، توی آن شلوغی می‌زند سرشانه فاطمه و یادش می‌آورد که: «آرزو، برهم‌زدن، فاطمه آرزوهایش را توی دلش ردیف و شمع تولد سیزده‌سالگی‌اش را فوت می‌کند. او شمع تولدش را فوت می‌کند و باز صدای لبریز از خوشحالی «تولد، تولد، تولد، تولد مبارک» دوستانش با دانه‌های سفید برف شادی، توی فضا پخش می‌شود. فاطمه، غرق خوشحالی است، غرق خنده‌ای که روی سیاهی چشمانش نشست...! دوستانش روبه‌روی فاطمه، دورتادور میزی که رویش کیک تولد گذاشته‌اند و دوتا کاسه بزرگ پفک و پیچلا و البته کادوها، حلقه زده‌اند، دست می‌زنند، جیب می‌کشند و هنوز صدای «تولد، تولد، تولد مبارک» شان، بلند است! بلند بلند...! ثانیه بیست و یک اما فیلم تمام می‌شود و حالا من روایت جشن تولد فاطمه را، از زبان دوستان و هم‌کلاسی‌هایش می‌شنوم... از زبان «ریحانه»، «نیایش» و «آرمیتا»...! همان‌هایی که بیست و یکم خرداد توی خانه‌شان، تولدش را تبریک گفتند و بیست و هفتمش، توی دلشان، شهادتش را...! تنها شش روز فاصله بود بین تولدی که فاطمه با دوستانش در خانه‌شان جشن گرفت تا روزی که خبر رسید: «فاطمه به شهادت رسید!» بیست و یکم خرداد همین امسال و درست روزی که بچه‌های کلاس هفتم دو مدرسه شهید قربانی، آخرین امتحان‌شان را داده‌اند، به یک جشن تولد دعوت می‌شوند. به جشن تولد سیزده‌سالگی «فاطمه شریفی». نیایش می‌گوید: «تولد فاطمه هجدهم خرداد بود؛ اما به خاطر اینکه صاف افتاده بود توی امتحانات خرداد، جشنش را گذاشت روز آخری که امتحان‌هایمان تمام می‌شد.» آن روز بچه‌ها و دوستانش از خوشحالی رفتن به جشن تولد فاطمه، امتحان‌شان را داده و نداده سریع می‌روند خانه، لباس عوض می‌کنند و خودشان را می‌رسانند به خانه پدر فاطمه. «ساعت حدود ۱۱ صبح بود. مادرم من را تا دم خانه‌شان برد. مادر فاطمه به استقبال آمد و اصرار پشت اصرار که مادرم هم بیاید بالا... اما او قبول نکرد و گفت: چون جمع‌شان دوستانه است، اجازه دهید بچه‌ها راحت باشند.» این را آرمیتا می‌گوید؛ دختری که دوستی نزدیک‌تری با فاطمه داشته و به قول خودش علایق مشترکشان زیاد بوده است؛ مثل کتاب‌خواندن و آهنگ گوش دادن! ریحانه هم که آن روز توی جشن تولد فاطمه حضور داشته است، می‌گوید: «ما قرار بود امسال توی مدرسه برای فاطمه تولد بگیریم؛ اما به خاطر هم‌زمانی با امتحانات، فرصتش نشد. وقتی هم شنیدیم خودش می‌خواهد توی خانه‌شان تولد بگیرد و دعوتمان کند، کلی خوشحال شدیم.» او روز تولد فاطمه را این‌گونه روایت می‌کند: تولدی که می‌گوید خیلی خیلی ساده، اما دوست‌داشتنی بود و حسابی به همه بچه‌ها چسبید. «آن روز امتحان فارسی داشتیم. امتحان که تمام شد، فاطمه آمد سراغمان. خیلی عجله داشت که زود برویم خانه، آماده شویم و

خودمان را سر ساعت برسانیم به جشن تولد. فاطمه، دوستانش را برای ناهار دعوت کرده بود، خانه‌شان. می‌گفت: دلم می‌خواهد زمان بیشتری کنار هم باشیم. بازی کنیم. بخندیم!» از کادوهای تولد فاطمه که می‌پرسم، آرمیتا از عود آبشاری که برایش هدیه برد، می‌گوید و نیایش از متفاوت‌ترین کادوی تولد فاطمه که جور دیگری خوشحالش کرد. «فاطمه طرف‌دار دوآتشه تیم استقلال بود. آن روز یکی از کادوهایی که برایش آورده بودند، دفترچه‌ای بود که تیم استقلال داشت و پر از عکس‌های تیم محبوبش، استقلال بود. از برق چشمانش فهمیدیم این کادو بیشتر از بقیه کادوها به فاطمه چسبیده است...» و این آخرین بار برای همیشه می‌شود که بچه‌ها برق چشمان فاطمه را می‌بینند: صدای خنده‌هایش را می‌شنوند و ذوقش برای تک‌تک کادوهایی که به دستش می‌دهند، در گوشه خاطرهایشان به یادگار می‌ماند. فاطمه شریفی آخرین تولدش را در کنار دوستانش قاب می‌کند و می‌دهد دستشان تا برای همیشه یادشان بماند او و همه آرزوهایش را... همان‌هایی که با شمع تولدش فوت کرد و رفت تا خود بهشت! آنچه در ادامه می‌خوانید، روایت روزی است که ما مهمان مدرسه فاطمه شدیم، مهمان کلاسی که مزین به قاب عکس او شده بود؛ مهمان دوستان و معلمانش...!

## از کافه رفتن‌های دوتایی تا عشق کتاب بودن

راوی: آرمیتا آقایی، دوست و هم‌کلاسی

آرمیتا جایش روی صندلی جلویی فاطمه، توی کلاس بوده است. با اینکه می‌گوید «با هم دوست بودیم؛ ولی خیلی صمیمی نبودیم» اما علایق مشترکشان زیاد بوده است؛ مثل کتاب‌خواندن و آهنگ گوش دادن و البته با هم کافه رفتن. «فاطمه همیشه قهوه سفارش می‌داد و من شیک.» او از علاقه زیاد فاطمه به کتاب و کتاب‌خواندن می‌گوید: از پول‌هایی که

روی هم می‌گذاشتند و کتاب می‌خریدند و بعد با هم نوبتی می‌خواندند. «یک هفته کتاب پیش من بود، یک هفته پیش فاطمه.» البته گاهی هم کتاب‌خواندنشان توی حیاط مدرسه بوده است؛ هر جا کتبخ و خلوتی پیدا می‌کردند. «با هم می‌نشستیم توی حیاط، یک صفحه را فاطمه بلند می‌خواند، یک صفحه را من... روان‌خوانی فاطمه خیلی خوب بود؛ با صدای قشنگی که تله‌لجه جنوبی داشت.» وقتی از قشنگ‌ترین خاطره‌ای که از فاطمه توی ذهنش مانده است، می‌پرسم، به آن روزی می‌رود که توی مدرسه و چند روز زودتر از تولدش، کادویی از او می‌گیرد؛ همان عروسکی که حالا شده تنها نشانه فاطمه، پیش او! آخرین مکالمه فاطمه با آرمیتا اما به یک روز قبل از شهادتش می‌رسد؛ به ساعت شش عصر بیست و ششم خرداد. «زنگ زده بود تا تولد را تبریک بگویم. ۲۳ خرداد تولدم بود.» مکالمه آن‌ها اما تنها به تبریک تولد ختم نمی‌شود. «آن روز و توی آن تماس، فاطمه کتابی جدید که زندگی‌نامه یکی از اعضای گروه کره‌ای بی‌تی‌اس بود، به من معرفی کرد و گفت: اگر پایه هستی با هم این کتاب را بخیریم و توی تابستان بخوانیم.» او حالا از حسرت‌هایی که به دلش مانده است، می‌گوید: اینکه یک بار دیگر با فاطمه بروند بیرون و توی خیابان‌ها قدم بزنند، با هم حرف بزنند، آهنگ شایع گوش بدهند، کتاب بخوانند، کافه بروند و آخرسر پولش را نصف‌نصف بگذارند روی میز!

ادب و صبر فاطمه مهم‌ترین داشته‌ها او بود

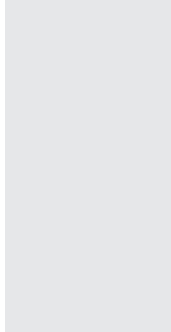
راوی: ریحانه گلرخی، دوست و هم‌کلاسی

با فاطمه از «کلاس پنجم» آشنا می‌شود؛ از مدرسه «مژده یک»! همان روزها هم می‌شود شروع دوستی و رفاقتشان. رفاقتی که روزه‌روز قد می‌کشد و تا کلاس هفتم، «هفتم دو» در مدرسه دیگری (مدرسه شهید قربانی) کش می‌آید. کلاس هفتم اما شروع جدی و البته متفاوت برای رفاقت ریحانه با فاطمه است؛ همان

رفیقی که حالا عکسش قاب‌شده و نشسته روی صندلی کناری‌اش توی همان کلاس هفتم دو و نامش خلاصه شده است توی دو کلمه؛ توی «رفیق شهیدم!» ریحانه حالا از همان روزهای نخست آشنایی‌شان می‌گوید؛ از همان روز اول مدرسه که کنار هم توی یک نیمکت نشسته بودند؛ اما فاطمه پیش قدم می‌شود برای این دوستی... «سلام! من فاطمه هستم. سال اولی هستش که میام توی مدرسه مژده... امیدوارم دوستی که میام توی مدرسه مژده... امیدوارم با هم دوستای خوبی باشیم.» از همین‌جا و از همین جمله فاطمه، رفاقتشان گل می‌کند و ریحانه، فاطمه را می‌گذارد گوشه قلبش! دوستی فاطمه و ریحانه سال‌به‌سال پررنگ‌تر می‌شود و به بیرون از مدرسه هم می‌رسد؛ به تلفن‌هایی که به هم می‌زنند، پیام‌هایی که بینشان ردوبدل می‌شد و حتی قراردادهایی که با هم می‌گذاشتند و البته گهگاهی هم، مهمان خانه همدیگر می‌شدند. ادب و صبر فاطمه اما مهم‌ترین داشته‌اش بوده و برای همین است که ریحانه او را دختری مؤدب و صبور معرفی می‌کند؛ دختری که احترام‌گذاشتن را نیز خوب بلد بوده است؛ هم به بچه‌های کلاس، هم به معلم‌هایش. «فرقی برایش نداشت چه کسی مقابلش است!» ریحانه می‌گوید: «فاطمه دختر خیلی خوبی بود. هیچ‌وقت به هیچ‌کسی بی‌ادبی نمی‌کرد. با همه بچه‌ها به خوبی ارتباط می‌گرفت؛ حتی با آن‌هایی که خیلی به او نزدیک نبودند.» او در حالی از خون‌گرمی فاطمه می‌گوید که جنوبی‌بودنش، برای ما به تصویر کشیده می‌شود. ریحانه توی خاطره‌هایش با فاطمه می‌رود به خاطره ماه رمضان سال گذشته، به روزی که معده‌درد بدی سر کلاس گرفت؛ ولی حاضر نشد روزه‌اش را افطار کند. «خبر داشتم که دکتر او را منع کرده بود» اما انگار دلش با روزه‌گرفتن بود؛ با هر سختی که برایش داشت.

هیچ‌وقت، هیچ‌کس را از خودش ناراحت نمی‌کرد!





**راوی: نیایش فدایی، دوست و هم‌کلاسی**  
 نیایش هم یکی دیگر از دخترهای کلاس هفتم‌دو است؛ دختری که توی همین سال تحصیلی با فاطمه آشنا شده و عمر رفاقتشان کوتاه‌تر از ریخته است و فقط به همین کلاس هفتم‌دو می‌رسد! او و فاطمه البته غیر از هم‌کلاسی، همسایه هم بوده‌اند. «اول هم‌کلاسی شدیم، بعد فهمیدم همسایه‌ایم و خانه‌هایمان نزدیک هم است.» نیایش واضح‌ترین تصویری که از فاطمه در این یک سال دارد و همان ابتدای صحبت به آن اشاره می‌کند، دلسوزی و مهربانی او با همه بچه‌های مدرسه است؛ آن قدر که «هیچ وقت، هیچ کسی را از خودش ناراحت نمی‌کرد!» نیایش گفته‌هایش از فاطمه را ادامه می‌دهد و می‌رسد به اینجا که «وقتی توی کلاس یکی از بچه‌ها ناراحت بود، فاطمه جزو اولین‌هایی بود که با او ارتباط برقرار می‌کرد و سعی داشت ناراحتی‌اش را برطرف کند.» او می‌گوید و فاطمه در کلمه به کلمه حرف‌هایش، تعریف می‌شود؛ در صمیمیت، در مهربانی، در قلب بزرگ و البته در خنده‌هایش!...

**دختری که در هیچ عکسی نبود!**  
**راوی: مهری رضایی، دبیر مطالعات اجتماعی**  
 به مهری رضایی می‌رسیم؛ به یکی از معلم‌های فاطمه که درس مطالعات اجتماعی هفتم را به بچه‌ها تدریس می‌کند... «فاطمه دختر بسیار آرام و مؤدبی بود!» او با این جمله گفت‌وگویش را شروع می‌کند و تا آنجا می‌رود که «جای فاطمه همیشه روی یکی از صندلی‌های آخر کلاس بود» و همین فاطمه «هیچ وقت در هیچ عکس دسته جمعی با بچه‌های کلاس نمی‌آمد.» خانم رضایی حالا که فاطمه شهید شده، حسرت جای خالی او در این عکس‌ها را بیشتر می‌خورد؛ وقتی یکی یکی خاطره‌های آن روزها را با لایو پاپین می‌کند. «امسال، روز معلم بعد از جشنی که بچه‌های کلاس هفتم برای من گرفتند، همه جمع شدند پای تخته تا یک عکس یادگاری بگیرند؛ اما فاطمه از جایش تکان نخورد که نخورد. هیچ وقت با عکس و عکس‌گرفتن، میانه خوبی نداشت؛ آن روز هم اصرار دوستانش فایده‌ای نکرد؛ حتی من به شوخی گفتم؛ فاطمه اگر نیایی توی عکس، از نمره کلاسی‌ات کم می‌کنم؛ اما انگار که برایش مهم نباشد، توجهی به تهدید من هم نکرد.» فاطمه آن روز نه تنها توی عکس نمی‌رود، حتی یکی را که بچه‌ها خریده بودند، هم نمی‌خورد. «چون در پول آن شریک نبوده‌ام، این کیک برای من خوردن ندارد.» و خانم رضایی این موضوع را بعد از شهادت فاطمه از زبان دوستانش می‌شنود. او می‌گوید: «با اینکه تصور همه از بچه‌هایی که آخر کلاس می‌نشینند این است که درستان ضعیف است یا شیطان و سربه‌ها هستند، ولی فاطمه هیچ‌کدام از این‌ها نبود. او موقع درس، خیلی خوب حواسش به کلاس بود و فقط زمان استراحت، با حفظ ادب، بگو بخند داشت.»  
 خانم رضایی اما جزو اولین معلمان فاطمه است که خبر شهادت به او می‌رسد؛ آن هم توسط یکی دیگر از دانش‌آموزانش که از اتفاق خانه‌شان نزدیک خانه پدر فاطمه بوده است. «باورش برایم خیلی سخت بود. فکرش را نمی‌کردم این خبر راست باشد. وقتی دانش‌آموز پشت تلفن به من گفت که فاطمه شهید شده است، قبول نکردم. گفتم چطور ممکن است و چرا باید فاطمه را شهید کرده باشند؟ گفت: خانم به خدا فاطمه شهید شده است. از من انکار و از او اصرار... تا آنجا که مادرش گوشی را گرفت و گفت: خانم رضایی، خیر درست است. فاطمه به همراه پدر و مادر و برادرش در جاده نجف‌آباد شهید شده است. همین جا آب سردی روی بدنم ریختند و با حال بدی برگشتم خانه!»

**کاش فاطمه بود و یک بار دیگر انشای نوشت!**  
**راوی: عدرا ناظمی / دبیر ادبیات**  
 نوبت به عدرا ناظمی می‌رسد؛ معلمی با ۲۹ سال سابقه کاری و در آستانه بازنشستگی. او یک‌سال است آمده در مدرسه شهید قربانی و به بچه‌ها درس املا و انشا و فارسی می‌دهد؛ توی همین یک سال هم با فاطمه شریفی آشنا شده است؛ دختری که از علاقه عجیب و وافر او به انشانویسی می‌گوید و ادامه می‌دهد: «فاطمه درس انشا را خیلی دوست داشت. روزهایی که فارسی داشتیم و قرار بود درس بدهم، با التماس می‌گفت: خانوم می‌شه درس ندید؟ خانوم می‌شه انشا بنویسیم؟ و بدون اغراق، انشاهای خوبی هم می‌نوشت و نوشته‌هایش در کلاس و بین بقیه دانش‌آموزان، سرآمد بود.» خانم ناظمی وسط تعریف‌هایش از فاطمه، می‌رود به بیست‌ویکم خرداد و آخرین امتحان بچه‌ها که از اتفاق، انشا بوده است. «امتحان هنوز شروع نشده بود. داشتم توی کلاس‌ها می‌چرخیدم که چشمم خورد به فاطمه. رفتم جلو و گفتم: فاطمه دوست دارم امروز هم مثل بقیه روزها، یک انشای درست و حسابی بنویسی. دوست دارم از خواندنش کیف کنم. سرش را تکان داد و گفت: خانوم نگران نباشید. یک انشایی براتون بنویسم که نه تنها کیف کنید، حتی چندبار هم بخوانیدش.» و واقعا هم، همین هم شد. «موضوع انشا توصیف خانه مادر بزرگ بود.» و فاطمه خیلی قشنگ آن خانه را در اهواز توصیف کرده بود؛ طوری که «من این انشا را نه تنها یک بار که چندبار خواندم.» و فاطمه برای این درس «نمره ۲۰ گرفت.» آن هم درست چندروز بعد از شهادتش که نمره‌ها اعلام شد. خانم رضایی، نه تنها انشاهای فاطمه که ادب او را هم دوست داشته است. «فاطمه دختر خاصی بود و این ادبش، او را خاص کرده بود. نه اینکه بخوام بگویم سر کلاس حرف نمی‌زد، چرا اذیت‌ها حرف هم می‌زد؛ اما به محض اینکه شروع می‌کرد به حرف زدن تا می‌گفتم فاطمه صحبت نکن! و تذکرش می‌دادم، بلافاصله می‌گفت: خانم ببخشید! شاید هم دوباره شروع می‌کرد به حرف زدن و من دوباره می‌گفتم؛ فاطمه باز که داری صحبت می‌کنی؟ اما جوابش می‌شد: خانوم! ببخشید. این ویژگی را من کمتر بین دانش‌آموزان دیگر می‌دیدم که معلم بگوید ساکت باش و دانش‌آموز راحت بپذیرد... و البته معذرت‌خواهی هم بکند؛ چون اصولا بچه‌ها در این سن وسال خیلی با مرونهی

میانه خوبی ندارند و حتی کار اشتباهشان را گردن نمی‌گیرند؛ ولی فاطمه این‌طور نبود؛ هم بلافاصله اشتباهش را می‌پذیرفت، هم عذرخواهی می‌کرد. ادب و احترامی که فاطمه می‌گذاشت، برایم خیلی بالارش بود. حتی شده بود بارها به او می‌گفتم: بیاجل بنشین و فاطمه با لبخند درخواست من را رد می‌کرد. ادب فاطمه من را شیفته او کرده بود.» و حالا خانم ناظمی همه آرزویش این است که یک بار دیگر به فاطمه اجازه بدهد انشا بنویسد! این بار شاید با موضوع شهادتش...! او اما مطمئن است که جای فاطمه تا همیشه در کلاس‌های درسش خالی می‌ماند!

**برای معرفی فاطمه، دنبال آدم خارق‌العاده‌ای نباشیم!**  
**راوی: آرزو صالحی / دبیر علوم تجربی**  
 «برای معرفی فاطمه نباید دنبال دانش‌آموز خارق‌العاده‌ای بگردیم.» این آرزو صالحی، دبیر علوم تجربی مدرسه شهید قربانی می‌گوید و معتقد است فاطمه هم مثل بقیه هم‌کلاسی‌هایش یک دانش‌آموز عادی بود؛ «شیطنت داشت، خنده داشت، بازیگوشی داشت، هیاهو داشت.» او در کنار همه این‌ها اما «ادب» و «حرف‌شنوی» فاطمه را جور دیگری روایت می‌کند؛ حتی «خون‌گرمی» اش و «خنده»‌هایی که صدایش را هنوز گوشه خاطره‌هایش می‌شنود. خانم صالحی پُرترنگ‌ترین تصویری که از فاطمه در پس ذهنش دارد، خنده همیشه بر روی لب او می‌داند و می‌گوید: «موقعی نبود که با فاطمه صحبت کنی و او با خنده جوابت را ندهد. اصلا من فکر می‌کنم خیلی‌ها فاطمه را با همین خنده‌هایش می‌شناسند.» حرف‌ها به شهادت فاطمه که می‌رسد، نگران این است که حقی از او به گردنش مانده باشد. «مدام با خودم کلنجار می‌روم نکنم سر کلاس، حرفی به فاطمه زده باشم که آزرده‌خاطر شده باشد.» همسر خانم صالحی اما یکی از افرادی است که برای بررسی صحنه اصابت موشک به خودرویی که فاطمه و خانواده‌اش در آن بودند، در محل حادثه حاضر می‌شود و عمق فاجعه را که باعث پرتاب شدن پیکرها به بیرون از خودرو شده بود، از نزدیک می‌بیند.  
 «من شاید صحنه‌های بیشتری از این حادثه دلخراش را که دیگران نشنیده و ندیده‌اند، از زبان همسرم شنیده و توی گوشی ایشان دیده‌ام.» کنار آمدن با این موضوع، تحمل این مصیبت را برایش سخت‌تر می‌کند!







زهره سادات طالبانی

# روایتی از خاک تا افلاک

## زندگی و شهادت سردار حامد صفاریان؛ الگوی ایثار و تقوا

حامد در همان شهری که به دنیا آمد، شهید شد. تیرماه تولد، تیرماه شهادت او هم شد.

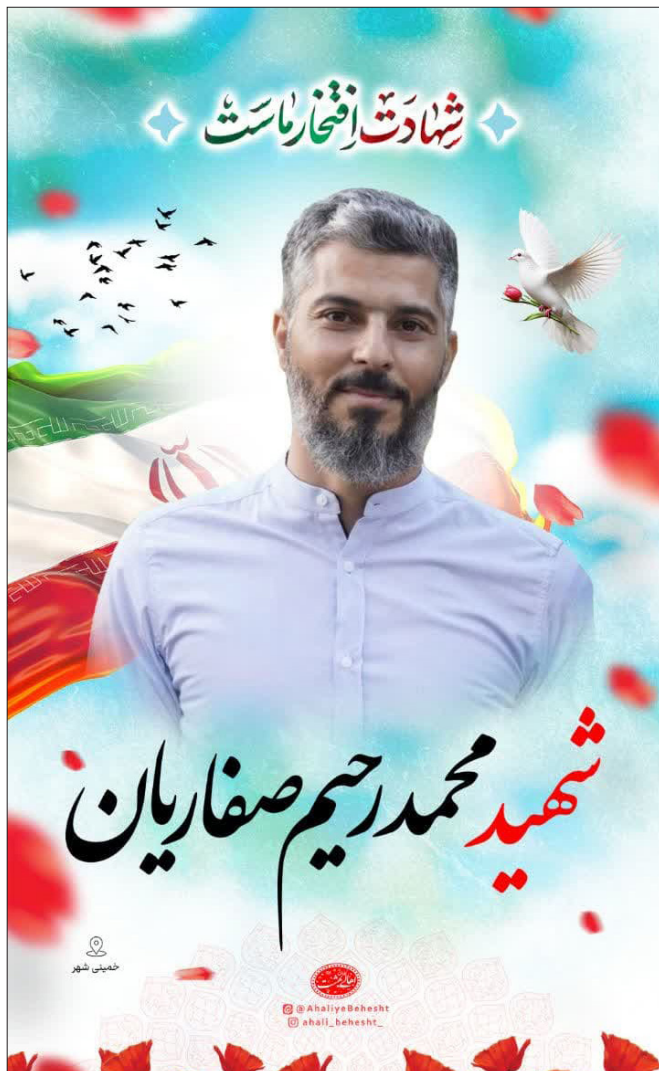
حامد صفاریان، شهید والامقام نیروی هوافضای سپاه پاسداران، در تیر ۱۳۶۳ در شهرضا متولد شد؛ درست همان شهری که سال‌ها بعد در همان ماه تیر به آرزوی دیرینه‌اش، شهادت در راه خدا، نائل آمد.

پدرش، سردار مهدی صفاریان، از خلبانان پیش‌کسوت و از بنیان‌گذاران نیروی هوافضای سپاه، خاطره‌هایی از جوانی‌اش روایت می‌کند: «ما اصالتاً خمینی شهری هستیم؛ اما وقتی در آزمون یگان هوایی پذیرفته شدم، به تهران رفتم و آنجا ساکن شدیم و در واقع هسته اولیه نیروی هوافضای سپاه را بنیان گذاشتیم. ما هم با هواپیماهای کشوری پرواز کردیم، هم با بالگردهای سپاه. برای آموزش خلبانی بالگرد، به روسیه رفته بودیم. همسرم برای تولد فرزندمان به خانه مادرش در شهرضا رفت و خدا حامد را در شهرضا به ما هدیه کرد. دوران طفولیت و تحصیل حامد در تهران سپری شد و در دانشگاه امام حسین (ع) در رشته مهندسی الکترونیک درس خواند؛ اما درس‌های بزرگ‌تر را در مکتب ایثار و عاشورا آموخت؛ سپس به نیروی هوافضای سپاه پیوست.»

حامد نه تنها در عرصه علمی نخبه بود، بلکه در میدان عمل نیز الگویی کم‌نظیر از تقوا و پایبندی به اصول و قوانین بود. اکرم ماهینی، مادر حامد، با چشمانی پر از اشتیاق و صمیمانه تعریف می‌کند: «حامد جان، بیش از همه افراد خانواده، با من دوست و رفیق بود. او هیچ‌گاه من را از دور صدا نمی‌زد؛ همیشه نزد من آمد و صحبت می‌کرد. یاد ندارم لباسش را جلوی من عوض کرده باشد. آن قدر حیا داشت که من بدن بزرگ‌شده‌اش را ندیدم. من بدن او را ندیدم و اگر الان برای شناسایی از روی پیکرش می‌خواستند اقدام کنند، نمی‌توانستم او را از روی بدنش بشناسم. احترام او به والدین چنان بود که در اتاقش صندلی مخصوصی برایم گذاشته بود تا هنگام گفت‌وگو راحت باشم.»

### پایبندی به قوانین؛ از چراغ قرمز تا حقوق کارگر

مادر از حساسیت‌های تربیتی خود می‌گوید: «حق الناس را خیلی مراعات می‌کردم و به فرزندانم یاد می‌دادم. آن زمان که همه خانه‌ها تلفن نداشت، وقتی با رضایت همسایه برای تلفن‌زدن به خانه آن‌ها می‌رفتم، پنهانی پول تلفن را زیر فرش همسایه می‌گذاختم تا مبادا حقی به گردن ما بماند. به لقمه حلال خیلی توجه می‌کردیم



شهادت او دعا کردم و گفتم: «خدا یا پسر من نمیرد، تصادف نکنند، خدا هم راضی شد.»

«حامد هیچ حق الناسی به گردن نداشت؛ نه مالی و نه زبانی و سعادت‌مند شد؛ این را مادر با اطمینان می‌گوید و اضافه می‌کند: «حیف بود پسر من به مرگ طبیعی بمیرد. او لایق شهادت بود.»

پدر از قراری ناتمام می‌گوید: «قرار بود پس از بازگشت از حج برایش خواستگاری برویم؛ اما او به ملکوت‌اعلی پر کشید.» حامد در گروه شهید تهرانی مقدم فعالیت می‌کرد و در زمان آن حادثه و شهادت تهرانی مقدم برای دیدار ما به اصفهان آمده بود که توفیق شهادت در کنار آنان را نیافت.

پیکر پاک حامد، با همان عباي نماز شبش دفن شد. وقتی مادر، در مدینه خبر شهادت حامد را شنید، به بقیع رفت و سجده کرد و به حضرت زهرا (س) گفت: «خوشحالم که فرزندم را در راه تو دادم.»

### خاطره بازی با حامد

هیچ موقع پول حق مأموریت و اضافه‌کاری نمی‌گرفت. تا آخر شب سر کار بود؛ ولی ساعت کاری‌اش را بدون اضافه‌کاری می‌زد. دستگاه انگشت‌زن خودش را صفر می‌کرد. بچه‌ها به شوخی به او می‌گفتند: «بگیر، بده به ما.» می‌گفت: «فقط صفر، آخر ماه اضافه‌کاری فقط صفر. بگذار پیش سپاه باشه.» استراحت روز بعد مسئول شب را هیچ موقع استفاده نمی‌کرد (یک پرونده قطور پر از مرخصی نرفته به جا گذاشت). شیفت مسئول شب را ایام پیک انتخاب می‌کرد تا همکاری‌اش در کنار خانواده باشند و همیشه جزو اولین نفرهایی بود که برای جایگزینی شیفت، سراغش می‌رفتند.

بین دوستان بحث شهادت شد. آقا حامد تعریف می‌کرد: جایی از بزرگی خواندم بعد از نماز صبح سوره علق را بخوانی، به شهادت نزدیک می‌شوی. از این مطلب‌ها پیدا می‌کرد، تک‌خوری نمی‌کرد. می‌دیدم جاهایی که با هم بودیم، حتی در شرایط سخت مأموریت و... همیشه سوره علق را از حفظ بعد از نماز صبح می‌خواند.

هر پنجشنبه بعد از ظهر حرم حضرت زینب سلام‌الله علیها، خواهر امام‌رضاع (ع)، درب باب‌الزهر را کشیک بود. هروقت شهید عزیز سر شیفت حاضر می‌شد، با روی خندان و شاد از دوستان استقبال می‌کرد. هیچ‌کس نفهمید ایشان چه‌کاره است. هروقت از او می‌پرسیدیم، می‌گفت که در پخش مواد غذایی یا برق‌کار است. واقعا سرباز گمنام امام‌زمان (عج) بود. در شیفت معروف بود به عمو لواشکی.

در شب شهادت نیز نماز شب خوانده و وصیت کرده بود عباي نماز را با او دفن کنند.»

این عشق به عبادت ریشه در تربیت دینی او داشت. مادرش در دوران بارداری ۴۰ سوره حدید خوانده بود تا فرزندش شجاع شود و ۴۰ زیارت عاشورا، ۴۰ دعای توسل و ۴۰ نماز شب خوانده بود تا محب اهل بیت (ع) بار آید.

حامد سال‌ها آرزوی شهادت داشت و زمانی به شهادت رسید که پدر و مادرش برای مناسک حج تمتع به مکه رفته بودند و همان‌جا متوجه شدند که اسماعیلشان به دست رژیم صهیونیستی قربانی شده است.

مادرش با صدایی محکم و صمیمی روایت می‌کند: «همیشه می‌گفت: مادر دعا کنید شهید شوم. ولی من هرگز چنین دعایی نکردم... تا امسال که به حج مشرف شدیم. عجیب آنکه در مسجدالحرام، ناگهان احساس کردم مأموریت من در این سفر فقط حج تمتع نیست؛ بلکه باید برای شهادت پسرم دعا کنم. آنجا، برای اولین بار برای شهادتش دعا کردم. در این ۲۶ روز که در مکه بودم برای

و رعایت حجاب برای ما اهمیت فراوانی داشت. نماز اول وقت را فراموش نمی‌کردیم.»

زندگی معنوی حامد سرشار از نور بود. مادر از عباداتش می‌گوید: «همیشه با وضو بود. دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها روزه می‌گرفت. وقتی به او می‌گفتم: پسر، این قدر روزه نگیر! با همان نگاه همیشه مهربانش جواب می‌داد: مادر، خودتان هم شروع کنید به روزه‌های قضایان!»

وفاداری حامد به اصول و قوانین، داستان‌هایی تمثیلی از شخصیت او ساخته است. پدرش با افتخار می‌گوید: «اگر نیمه‌شب که خیابان خلوت بود، به چراغ قرمز می‌رسید، حتما توقف می‌کرد تا چراغ سبز شود. اگر تابلوی سرعت در خیابان ۸۰ کیلومتر بود، محال بود با سرعت ۸۱ برود.»

این التزام به قانون، فقط به رانندگی محدود نبود؛ مادرش از حساسیت فوق‌العاده او به حقوق کارگران می‌گوید: «همیشه تأکید داشت حق الزحمه کارگران را بدون چانه‌زنی و به اندازه دلخواهشان بپردازیم. نماز شبش ترک نمی‌شد؛ حتی





تمام دنیا روی سرم خراب شد. مادر و خانواده شهید صفاریان پیام روشن و آتشینی برای دشمنان دارند. مادر با ایمانی راسخ می‌گوید: «ما ملت امام حسین(ع) هستیم. اگر با شهادت انسان‌های خوب اسلام از بین می‌رفتند، باید با شهادت امام حسین(ع)، اسلام نابود می‌شد. صهیونیست‌ها بدانند تا ظهور حضرت مهدی(عج) نابود خواهند شد.»

این کلمات، بازتابی از همان روحیه ایستادگی است که در مراسم تشییع پیکر حامد و دیگر شهدا دیده شد؛ آنجا که مردم فریاد می‌زدند «مرگ بر اسرائیل». حامد صفاریان نه فقط یک شهید، که الگویی زنده از تربیت اسلامی، پایبندی به اخلاق و عشق به شهادت است. از تربیت دینی در کودکی تا پایبندی به قوانین در بزرگسالی، از احترام به والدین تا دفاع از مظلومان در سوریه، همه و همه حلقه‌های زنجیره زندگی‌ای است که با شهادت به کمال رسید.

خیلی بی‌مزد و بی‌منت نگاهش می‌کردم و درس می‌گرفتم. هر موقع هم در خفا به او می‌گفتم که حداقل پول بنزین را بگیر، قبول نمی‌کرد.

واقعا اخلاقش مثال‌زدنی و درجه یک بود. چند هفته گذشت و ما هر هفته دومرتبه زیارت حضرت معصومه(س) می‌رفتیم و من خیلی خوشحال بودم. تا اینکه بعد از یک ماه موقع برگشتن، دوستم به حامد گفت که در راه برگشت، دیگر حرم نرویم تا زودتر به خانه برسیم. حامد در کمال خونسردی گفت: من عهدم را با حضرت معصومه(س) نمی‌شکنم و هرکسی نمی‌تواند یا نمی‌خواهد، با من نیاید. من در مسیر رفت و برگشت حتما باید زیارت بروم.

من خیلی خوشحال شدم که زیارت حضرت معصومه(س) می‌رویم و به خودم می‌بالیدم که دوستی مانند حامدجان دارم.

اما روزی که عکسش را دیدم که نوشته بود «شهید محمدرحیم صفاریان» انگار

کلیدی برایمان تعریف می‌کرد. یک روز با شهید راجع به کتاب‌هایی که خوانده بود، صحبت می‌کردم. به من گفت: تو همه کتاب‌هایی که خواندم، فهمیدم هیچ چیزی بهتر و مهم‌تر از محبت کردن نیست.

من یکی از دوستان حامدجان هستم که سه سال با هم دانشگاه تهران می‌رفتیم. ما سه نفر اصفهانی بودیم که به تهران می‌رفتیم. بعد از یک سال که با هر زحمتی هر هفته به دانشگاه می‌رفتیم، حامد گفت: دعا کنید من یک ماشین بخرم؛ بعد مرتب با هم می‌آییم و می‌رویم.

بعد از مدتی گفت: با خانم‌جان حضرت معصومه(س) عهد کردم که اگر به من ماشین داد، هر هفته شما را ببرم تهران؛ به شرطی که هم در مسیر رفت و هم در مسیر برگشت، حتما یک زیارت حضرت معصومه(س) برویم.

خدا دعای حامد را مستجاب کرد و او هم طبق عهدش ما را تهران می‌برد. واقعا

در کشیک که حاضر می‌شد، در کاور کت و شلوار سرمه‌ای حرم، همیشه لواشک داشت. یک بسته به هم کشیک و دوستان می‌داد و بقیه را بین بچه‌های زائران توزیع می‌کرد. همه دوستش داشتند. یک شیف‌ت که نبود، کار ما سخت بود. بچه‌ها می‌آمدند و سراغش را می‌گرفتند و می‌گفتند: از کی لواشک بگیریم؟ چرا نیامده؟ حالا هم که جایش خالی است، سراغش را می‌گیرند. وقتی می‌گوییم پر کشیده و رفته پیش خدا، ناراحت می‌شوند.

روز آخری که با او شیف‌ت بودم (قبل از حمله اسرائیل) گفت: پاهایم درد می‌کند. به او گفتم: برو استراحت کن. گفت: وقت برای استراحت زیاد است؛ الان وقت خدمت به زائران بی‌بی زینب(س) است. گفتم: برو یک ساعت بخواب. گفت: آن قدر بخوابیم و کسی بیدارمان نکند... حامد خیلی اهل مطالعه بود؛ مخصوصا کتاب زندگی‌نامه شهدا. جدای از بگوویختن‌های محل کار، بعضا نکته‌های







منیره فهامی

# بوسه به پای مادر؛ معبری برای شهادت

روایت‌هایی از زندگی شهید ابوالفضل یسلانی از زبان همسر و خانواده‌اش

می‌شدند؛ ولی هیچ‌وقت از کسی مزدی برای آشپزی‌اش نمی‌گرفت. نه تنها از غذای نذری بر نمی‌داشت، حتی بعضی مواقع اگر چیزی، ادویه‌ای، نان و روغنی کم می‌آورد، از خانه می‌برد؛ با هزینه خودش. همه را به عشق امام حسین (ع) انجام می‌داد.

## سال ۸۴ ازدواج کرد

پدر می‌گوید: خیلی اهل کار بود. جاهای مختلف کار کرد. هرچه کار می‌کرد، پولش را به من می‌داد؛ من هم پول‌هایش را گذاشتم توی بانک؛ با آن وام گرفتم و توانستم یک زمین ۱۰۰ متری برایش بخرم. همین شد هدیه عروسی من برای پسر. سال ۸۴ ازدواج کرد.

## برادرم همیشه لبش خندان بود و مهربانی‌اش تمامی نداشت

خیلی روی حجاب و چادر خواهرهایش حساس بود. صحبت که به اینجا می‌رسد خواهر شهید به جمع ما اضافه می‌شود و می‌گوید: وقتی برادرم ازدواج کرد، من ۱۱ سالم بود. اولین ماه‌گرد ازدواجشان برای من گوشواره هدیه گرفت. همیشه هوایم را داشت. نفس عمیقی می‌کشید تا شاید بتواند جلوی خستگی چشمش را بگیرد؛ اما فایده‌ای ندارد. با صدای لرزان می‌گوید: هیچ‌وقت اخمش را ندیدم. همیشه لبش خندان بود و مهربانی‌اش تمامی نداشت. همیشه هوایم را داشت. عید قربان بود. صدایم زد. گفت: اگر مشکلی، کاری، حرفی داری به من بگو. بغلم کرد و پیشانی‌ام را بوسید. (باز تاکید می‌کند و می‌گوید: من همیشه برادرم را با لبخند دیدم. او خیلی راحت می‌بخشید و همیشه به ما توصیه می‌کرد همین‌طور باشیم.)

## بعد از من باید این مسجد آشپز داشته باشد

پدر صحبت را دوباره دست می‌گیرد و می‌گوید: بچه‌های مسجد را جمع می‌کرد و به آن‌ها آشپزی یاد می‌داد. به آن‌ها می‌گفت: بعد از من باید این مسجد آشپز داشته باشد. (به اینجای صحبت که می‌رسیم، پسر کوچک که از همان بدو ورود، متوجه شباهتش با عکس شهید می‌شوم، وارد اتاق می‌شود و می‌رود سراغ همسر شهید. او محمدحسین است، پسر هشت‌و‌نیم‌ساله شهید.)

## همیشه دستم را می‌بوسید

و می‌گفت: دعا کن شهید شوم  
مادر از سرزدن‌ها و تماس گرفتن‌های مرتب پسرش می‌گوید و اینکه هر روز ساعت ۳ منتظر تماسش بوده است. می‌گوید: ۱۵ روز بود ندیده بودمش. همیشه وقتی می‌آمد، دستم را می‌بوسید



شهید ابوالفضل یسلانی

شهر اصفهان

@AhalyaBehesht  
@ahali\_behesht

## هیئت اصحاب کهف را راه‌اندازی کرد

وقتی دیپلمش را گرفت، چند نفر از رفقاییش را جمع کرد و همین‌جا، توی خانه خودمان هیئت راه انداخت. اسم هیئتش را گذاشت اصحاب کهف. (پدر بغضش را فرو می‌دهد و اشک گوشه چشمش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد): هنوز هم هیئتشان هست. یادگاری ماند از او. بیشتر از بیست سال قدمت دارد. شنبه‌شب‌ها دوره‌م جمع می‌شدند و حدیث کسا و زیارت عاشورا می‌خواندند. ابوالفضل همیشه، صبح‌ها بعد از نماز صبح قرآن می‌خواند و بعد می‌رفت سر کار. یک قرآن کوچک و زیارت عاشورا همیشه در جیبش بود.

## به عشق امام حسین (ع)

هیچ مزدی برای آشپزی هیئت نمی‌گرفت  
مادر دنبال حرف پدر را می‌گیرد و می‌گوید: هر کاری می‌کرد، برای امام حسین (ع) بود. رفت آشپزی یاد گرفت و برای هیئت محل و مسجد امام جعفر صادق (ع) آشپزی می‌کرد. افراد هیئت ۶۰۰، ۵۰۰ نفری

در خانه پدر شهید باز است و خانواده شهید ابوالفضل یسلانی پذیرای همسایه‌ها و آشنایانی هستند که برای عرض تسلیت می‌آیند. پارچه سفید مقابل در خانه را کنار می‌زنیم؛ خانه‌ای ساده و دور از تجمل‌های امروزی با آدم‌هایی که در اوج اندوه و ناراحتی به گرمی از ما استقبال می‌کنند و پذیرایمان می‌شوند. با پدر، مادر و همسر شهید وارد اتاق می‌شویم که عکس بزرگی از شهید بر دیوارش نقش بسته است و میزی در کنار آن قرار دارد که جانمایی روبه‌روی عکس کوچک شهید باز است و گل‌دان کوچکی با شاخه‌های گندم خشک و رحل قرآنی در کنارش روی چفیه‌ای سفید قرار گرفته‌اند. اینجا همه چیز نشانی از شهادت و غم دوری دارد؛ لباس‌های مشکی، بغض‌های فروخته و اشک‌هایی که از گوشه چشم به پهنای صورت فرو می‌ریزد.

## آقای در خواب گفت

### اسم پسر را ابوالفضل بگذار

مادر شهید صحبت را شروع می‌کند و از به‌دنیا آمدن پسرش می‌گوید: آن زمان که هنوز فریدون شهر زندگی می‌کردند. تازه ۱۶ سالش شده بود که خدا ابوالفضل را به او داد. همسر اصفهان کار می‌کرد و من با مادرشوهرم زندگی می‌کردم. ابوالفضل سال ۵۶ به دنیا آمد. قبل از به‌دنیا آمدنش خواب دیدم. لب چشمه‌ای ایستاده بودم. آب خیلی زلال و صافی داشت. آقای با اسب آمد، لیوان آبی دستم داد و گفت: اسم پسر را بگذار ابوالفضل. (با تکرار اسم پسرش، اشک امانش نمی‌دهد و با صدایی لرزان ادامه می‌دهد): هنوز نمی‌دانستم فرزندم پسر است یا دختر، ولی بعد از دیدن این خواب همه قبول کردند و اسمش شد ابوالفضل.

## خیلی با گذشت بود و سریع

### می‌بخشید

با خاطره‌های تولدش، مادر دلتنگ ابوالفضل می‌شود و به یاد مهربانی‌هایش می‌افتد و گذشتش. می‌گوید: «او خیلی باگذشت بود و معرفت داشت. از هرکسی ناراحت می‌شد، خیلی سریع می‌بخشید. قلب بزرگی داشت و همیشه خندان بود و خیلی مهربان. خیلی زحمت‌کش بود و اهل رزق‌وروزی حلال.»  
این را می‌گوید و دوباره کودکی پسرش را مرور می‌کند.

## هنوز نماز تمام نشده بود که صدای

### گریه‌اش را شنیدم

بچه که بود، مریضی سختی گرفت و بیهوش شد. بردمش به‌داری، فایده‌ای نکرد. آوردمش مسجد ابوالفضل (ع)، مسجد محله‌مان، توی مسجد به

صاحب اسمش قسم دادم که شفا پیدا کند. او را نذر ابوالفضل کردم. بالای سرش نماز حاجت خواندم. هنوز نماز تمام نشده بود که صدای گریه‌اش را شنیدم.

## کف پایم را بوسید، تا شهید شود

وقتی فهمید که حاج‌قاسم پای مادرش را می‌بوسید، آمد و کف پایم را بوسید. گفت: کف پای مادرم را می‌بوسم؛ شاید من هم شهید شدم.

## توی مدرسه از اخلاق و درسش خیلی

### راضی بودند

پدر شهید خودش را ابوالطالب اسپنانی معرفی می‌کند و می‌گوید: سال ۶۱ با خانواده آمدم اصفهان. ابوالفضل همین‌جا درس خواند. او برای دبیرستان با اتوبوس می‌رفت چهارراه کرمانی، رشته تجربی درس می‌خواند. توی مدرسه از اخلاق و درسش خیلی راضی بودند. من را خواستند مدرسه. او را تشویق کردند و جایزه دادند.





امسال برایش موبایل بخرد.

#### همیشه لبخند بر لب داشت

خواهر دوم شهید چند دقیقه‌ای به جمع ما اضافه می‌شود. حرف‌های او هم باز تأکیدی بر حرف‌های خواهر دیگر و مادر و پدراست. او هم از احترام گذاشتن آقا ابوالفضل به پدر و مادر می‌گوید و از گذشت و مهربانی او. از احوالپرسی‌های گاه‌وبیگاهش و لبخندی که همیشه بر لب داشت. برادرم همیشه دوست داشت همه اعضای خانواده دور هم جمع شویم.

#### حلالم کن و از من راضی باش

همسر شهید ادامه می‌دهد: همیشه می‌گفت: دعا کن من شهید شوم؛ شفاعت تو را هم می‌کنم؛ ولی دنبالش هم می‌گفت: من که شهید نمی‌شوم، من کجا و شهادت کجا. اصلاً مغرور نبود و همه کارهایش را برای رضای خدا می‌کرد. قبل از شهادتش همه حساب‌کتاب‌هایش را که در یک سررسید نوشته بود، نشانم داد و یکی یکی برایم توضیح داد. امسال سال اولی بود که یک سررسید گرفته بود و همه کارهایش را با تاریخ در آن می‌نوشت.

شب آخر گفت: بیا بنشین با هم حرف بزنیم. توی این ۲۰ سال زندگی هر سختی که کشیدی، حلالم کن و از من راضی باش. دوست داشت شهید شود. خوشحالم به حاجتش رسید؛ ولی همه ما دلتنگش هستیم.

#### همه را برایم نوشته‌اند

##### و ثبت و ضبط شده است

خوابشان را دیدم، پرسیدم: جایتان خوب است؟ خندید و گفت: اینجا خیلی قشنگ است. گفتم: رفتی آنجا امام‌رضا(ع) را دیدی؟ گفت: نه؛ من پیش امام حسینم. گفتم: غذاهایی که برای روضه امام حسین(ع) پختی، برای ثبت شده است؟ گفت: تمام نذری‌هایی که پختم، همه را برایم نوشته‌اند و ثبت و ضبط شده است.

از نجف خریدیم. کربلا که بودیم، گفت: دعا کن برای من که شهید شوم.

#### خیلی خوش سفر بود

خیلی سفر می‌رفتیم. پاتوقمان قم بود و مشهد. تابستان‌ها بیشتر می‌رفتیم سفر. صبح می‌رفتیم قم و شب برمی‌گشتیم. عاشق امام‌رضا(ع) بود. با ماشین خودمان تفریحی می‌رفتیم. خیلی خوش سفر بود. به بچه‌ها خیلی خوش می‌گذشت. توی راه خیلی به آن‌ها می‌رسید؛ از خریدتقلات گرفته تا بردن به رستوران. به شوخی می‌گفتم: چرا این قدر برایشان خرید می‌کنی؟ می‌خندید و می‌گفت: این بچه‌ها مهمان دوروز ما هستند. بگذار به آن‌ها خوش بگذرد.

#### ای کاش زمان برمی‌گشت

##### و بابا زنده بود

نماز و احکام را آقا ابوالفضل به پسرمان یاد داد. همه‌اش باهم گلستان‌شده‌ها یا پای تلویزیون بودند. عاشق بابایش بود. دیشب می‌گفت: دلم خیلی برای بابا تنگ شده است. ای کاش زمان برمی‌گشت و بابا زنده بود. (حرف از دلتنگی که می‌شود، اشکش جاری می‌شود و می‌گوید: در این مدت که بابا نبوده، با بچه‌ها عکس‌ها و فیلم‌هایش را نگاه کرده و خاطره‌های تولدها و دوره‌های خانوادگی‌مان را مرور می‌کنیم.

#### قرار بود امسال اگر معدل خرداش

##### بالا شد، برایش موبایل بخرد

اگر مشکلی پیش می‌آمد، ایشان زودتر کوتاه می‌آمد. گذشتش خیلی زیاد بود. از صفات دیگرش احترام به پدر و مادر بود. همیشه به بچه‌ها هم این قضیه را تأکید می‌کرد. روی مدل، رنگ لباس و اینکه چه نوشته‌ای روی آن هست هم خیلی دقت می‌کرد. روز دختر برای دختر بزرگمان، زینب، یک جاموپایی خرید و چون دختر دیگرمان فاطمه، گوشی نداشت، به جایش به او پول هدیه داد. قرار بود اگر معدل خرداش بالا شود،

تماس گرفتیم و ایشان با اصرار من، خبر شهادتش را داد؛ دخترم اما تا صبح برای گوشی پدرش پیام می‌داد؛ شاید جوابش را بدهد.

#### از کودکی علاقه زیادی

##### به مطالعه داشت

در کودکی علاقه زیادی به مطالعه و خواندن کتاب داشت. تابستان‌ها می‌رفت سر کار و با پولش کتاب می‌خرید. این علاقه تا بزرگی هم برایش مانده بود. توی اتاق پشت‌بام منزلمان کتابخانه بزرگی داشت و همیشه برای خواندن کتاب آنجا می‌رفت. حالا دخترم وقتی دلتنگ پدرش می‌شود، مثل او بالای پشت‌بام می‌رود و خودش را با کتاب‌های پدر سرگرم می‌کند.

#### دوست داشت مثل امام حسین(ع)

##### اربابا شود

همیشه می‌گفت: دوست دارم مثل حضرت زهرا(س) گمنام باشم و مثل امام حسین(ع) اربابا بشوم. همان‌طور هم شهید شد؛ اربابا. هفت روز بود از شهادتش می‌گذشت و هنوز شناسایی نشده بود. من به حضرت زهرا(س) و امیرالمؤمنین(ع) متوسل شدم. از ایشان خواستم خیری از شهیدمان بیاید. خواب شهید را دیدم. در خواب گفت: می‌خواهم گمنام باشم. گفتم: شما که به آرزویت رسیدی، فقط به خاطر بچه‌ها نشانی به ما بده که وقتی بچه‌ها می‌خواهند سر قبرت بیایند، بدانند این قبر پدرشان است. به خاطر بچه‌ها خیری از خودت به ما بده. روز هشتم با ما تماس گرفتند که جنازه شهید شناسایی شده است و پنجشنبه به خاک سپرده شدند؛ شب اول ماه محرم.

#### دعا کن شهید شوم

۲۰ سال داماد خانواده ما بودند. پدر و مادرم و بقیه خانواده جز خوبی از او ندیدند و همه از ایشان راضی بودند. همیشه احترام آن‌ها را داشت و بیشتر سفرها همراه هم می‌رفتیم. کفنمان را

و می‌گفت: دعا کن شهید شوم. به او می‌گفتم: بچه‌ها و همسرت بعد از تو چه کار کنند؟ می‌گفت: خدای آن‌ها هم بزرگ است؛ مثل همه خانواده شهید. شب آخر تماس گرفت و گفت: ما امشب آماده‌باش هستیم. این آخرین صحبت‌مان بود. (اشک چشمش جاری می‌شود و با افسوس می‌گوید: اگر می‌دانستم آخرین صحبت‌مان است، تا صبح با او حرف می‌زدم.

پدر که خودش هم امدادگر جنگ بوده و روزهای جهه و نبرد را از نزدیک شاهد بوده است، با مادر همراهی کرده و زیر لب زمزمه می‌کند و می‌گوید: قسمت ما هم این‌طور بوده است.

#### تنها معیارم این بود که ایشان

##### ولایی باشد و پیرو خط رهبری

نوبت به همسر شهید می‌رسد. خانم لیلا بابایی از ازدواجشان می‌گوید: از وقتی که آقا ابوالفضل از حضرت زهرا(س)، یک خانم قرآنی خواسته و خودش از امام‌زمان(عج) خواسته بود مردی قسمتش کند که اسمش ابوالفضل باشد. می‌گوید: یک شب تاسوعا بود؛ این را خواستم. همیشه می‌گفتم من با مردی ازدواج می‌کنم که آشپز باشد؛ همان هم شد. وقتی آمدند خواستگاری، تنها معیارم این بود که ایشان ولایی باشد و پیرو خط رهبری. من حافظ قرآن بودم و مربی حفظ اشاره جامعه‌القرآن. خلاصه خواستگاری و صحبت‌ها انجام و زندگی ما شروع شد. سه فرزند از آقا ابوالفضل به یادگار دارم. یک دختر ۱۷ سال‌ونیمه، یک دختر ۱۴ساله و یک پسر هشت سال‌ونیمه؛ زینب، فاطمه و محمدحسین.

#### دخترم تا صبح برای گوشی پدرش

##### پیام می‌داد

روز آخر، ساعت پنج صبح رفت و بعد از آن دیگر خبری از او نداشتیم. شب که نیامد، دل‌شوره افتاد به دلمان. هرچه تماس می‌گرفتیم و پیام می‌دادیم، فایده نداشت. با همسر یکی از دوستانش







زینب تاج‌الدین

# سه داغ و یک جفت گوشواره!

روایتی از نیم روز حضور در خانه‌ای که سه شهید داشت و دو مادر شهید

سیسمونی‌ات را جمع کنیم؟» انگار تا به امروز به این قسمت مصیبت فکر نکرده است؛ به جمع کردن تک به تک لباس‌ها، اسباب‌بازی‌ها و هرچیزی که دخترش این مدت با عشق برای ماه‌نیلش خریده و باسلیقه خود هرکدام را گوشه‌ای از اتاقش چیده است. «پول سیسمونی را ما می‌دادیم به زهرا، خودش می‌رفت خرید می‌کرد. نه من پای رفتن به بازار داشتم، نه پدرش. گفتیم خودت برو با سلیقه خودت هرچیزی دوست داری، بخر. ماه پیش هم پدرش یکجا حقوقش را داد به زهرا برای ته‌مانده وسیله‌های سیسمونی که نخریده بود.» مادر اما به غیر از سیسمونی، چیزهای دیگری هم دارد که باید از جلوی چشمش جمع کند؛ مثل یک جفت گوشواره‌ای که برای چشم‌روشنی تولد ماه‌نیل خریده بود و یک تکه طلائی که برای دخترش... همان‌هایی که رسم است می‌گذارند پیر قنداق نوزاد...!

آن طرف‌تر خانه اما روایت دیگری دارد. روایت داغ دیگری که راوی آن، راضیه ذوالفقاری ۵۹ساله است؛ مادر مسلم؛ پسر ته‌تغاری خانواده طاعتی که دوست داشتش جور دیگری آنجا به چشم می‌آید. راضیه خانم که اصالتا گیلانی است و لهجه گیلکی پس حرف‌هایش نشسته، مادر سه پسر بوده که حالا تنها یکی از آن‌ها برایش مانده؛ محسن! یکی را در هفت سالگی با سرطان از دست داده و یکی را در سی و چهارسالگی با موشک اسرائیل! وقتی حرف از داغ مسلم می‌شود تأکید می‌کند که نگوییم مسلم، بگوییم مسلم و نجمه و ماه‌نیل! او تأکیدش بر این است که «من سه تا بچه از دست دادم، نه یکی...»

راضیه خانم از خواب عجیبش هم می‌گوید، از خوابی که چند شب قبل از شهادت مسلم می‌بیند و پریشانش می‌کند. «توی خواب، پدر و مادر و دایی و عمه‌ام را دیدم. مادر آمد سمت من و چندبازی پشت سر هم گفت که هوای مسلم را داشته باش...» مادر از خواب می‌پرد و با نگرانی که به جانش افتاده و آشوبی که در دلش است، دو رکعت نماز می‌خواند، سماور را روشن می‌کند و سرگرم تمیزکردن خانه می‌شود. «منتظر شدم هوا روشن شود، صبحانه‌ام را بخورم و بروم بیرون یک صدقه‌ای برای بچه‌ام مسلم رد کنم و به دست نیازمند برسانم.»

از اینجا به بعد صدای مادر مسلم خیلی ضعیف‌تر می‌شود. آن قدر که باید گوش‌هایت را برای شنیدن حرف‌هایش تیز کنی و فاصله‌ات را با او کمتر... رضوان خانم با ته‌مانده نفسی که برایش مانده، از سختی زندگی‌اش می‌گوید، از سختی بار زندگی که این سال‌ها تک‌وتنهایی به دوش کشیده و رنج بزرگ‌کردن پسرها و به‌ثمررساندن و دیدنشان در لباس دامادی، از سختی که به سربلندی امروزش می‌ارزد... سربلندی که حالا شده مادر شهید. مادر سه شهید!... وقتی می‌گویم خوش به سعادتتان، دستم را محکم می‌گیرد و در گوشم با همان صدای ضعیف بی‌جانش می‌گوید: «سربلند بودم، سربلندت شد...!»



خانواده‌ها اما از رفتن بچه‌ها به چادگان بی‌خبر بودند. «شاید می‌خواستند نگران‌شان نباشیم.» مادر میان ناله‌ها و ضجه‌هایش از هفته قبل می‌گوید؛ از روزی که چند نفری شدند و رفتند خانه زهرا تا سیسمونی نوه‌اش ماه‌نیل را بچینند. او همین‌طور که دارد با خاطره‌هایش جلو می‌رود، بی‌هوا دستش را محکم می‌کوبد روی پایش و از ته دل یک آه به بلندای عمرش می‌کشد و می‌گوید: «وای مادر! چطور

را...» آن‌طور که خاورخانم می‌گوید، آخرین مکالمه‌شان با زهرا می‌رسد به ظهر همان روز؛ همان روز واقعه، سه‌شنبه ۲۷ خرداد... ساعت ۱۲ ظهر! و چند ساعت بعد، مشترک موردنظر برای همیشه تماس مادر را بی‌پاسخ می‌گذارد. «عصر همان روز چندباری با زهرا تماس گرفتم؛ اما جواب نداد. گفتم شاید دخترم بارش سنگین شده و حال‌ندار است، توی خانه خوابیده... گفته بود این روزها خیلی روبه‌راه نیست!»



هرم آفتاب سرظهر آخرین روز بهار خیمه زده روی ماشین، روی سزم... و داغی آن نشسته روی تن گوشه‌ای، توی دستم...! قرارمان ساعت ۱۳ ظهر است؛ در یکی از خیابان‌های حوالی جاده دولت‌آباد؛ در یکی از خانه‌هایی که همین چند روز پیش اسرائیل به جان عزیزانش زد؛ به جان مسلم، نجمه و ماه‌نیل؛ چنین هشت ماهه‌شان! البته نه در خانه که در خودرویشان؛ در جاده نجف‌آباد. زن باردار بود و ماه آخر. قرار بود همین یکی دو هفته دخترش ماه‌نیل را، بغل بگیرد. شروع جنگ و حمله اسرائیل به ایران اما نگرانی به جانش می‌اندازد و همین می‌شود که دکتر برای آرامش بیشتر او و فاصله‌گرفتن از فضای تنش‌زای اخبار جنگ، دورشدن از شهر را تجویز می‌کند. نجمه و همسرش، به اتفاق خانواده دوستشان راهی چادگان می‌شوند؛ اما سه‌شنبه ۲۷ خرداد حوالی ساعت چهار عصر و در مسیر برگشت، خودرویشان با دو خانواده و شش نفر سرنشین، مورد اصابت موشک‌های رژیم صهیونی قرار می‌گیرد.

بوی نم‌ونای کولر مشامم را پر می‌کند. خانه یکدست سیاه و عزادار است؛ با آدم‌هایی که سرتاپا لباس مشکی به تن دارند و چشم‌های گودافتاده و سرخ؛ با زئبان‌های مشکی روی سفیدی گل‌های گلابیل، با قاب‌عکس مسلم و نجمه، با خرما و حلواهای چیده‌شده توی سینی، روی میز... با غمی که از نگاه‌های کوچک و بزرگشان می‌چکد؛ غم از دست دادن...! یک طرف خانه فامیل مسلم نشسته‌اند و یک طرف فامیل همسرش نجمه. اینجا خانه مادر نجمه است. یک خانه نقلی کوچک در حاشیه شهر، در کوچه‌ای که شاید بعدها نامش عوض شود... کوچه‌ای به نام سه شهید!

لايه‌لای شلوغی و مهمه داخل خانه و نوای «صهیون صهیون یاخیبیر» که توی کوچه پیچیده‌شده، صدای ریز گریه مادرها بیشتر شنیده می‌شود. رنگ به صورت ندارند. یکی این طرف از حال رفته، یکی آن طرف... گوشم را به سمت مادر نجمه می‌برم که با خودش نجوا می‌کند: «دخترم گل بود. گل خانه‌ام بود.» اشک نمی‌ریزد؛ اما عجیب بی‌تابی می‌کند. هرچه باشد مادر است... نمی‌شود گفت هیس! مادرها گریه نمی‌کنند. نجمه فرزند آخرش است؛ ته‌تغاری خانواده کریمی! دختری که مادرش این چنین از او می‌گوید: «دخترم پرستارم بود. پرستار من، پرستار پدرش... قرار بود بچه‌اش که به دنیا آمد، جبران کنیم. حالا نوبت ما بود که از او پرستاری کنیم.» خاور محمدی، ۶۵ سال بیشتر ندارد و اهل شهرکرد است و به گفته خودش ۵۰ سال است در اصفهان زندگی می‌کند. دخترش را زهرا صدا می‌زند؛ چون «اسم زهرا را بیشتر از نجمه دوست داشتم.» زهرا همان دختری که هوای پدر و مادرش را خیلی داشت؛ مخصوصاً در مریض‌احوالی‌ها... در گرفتاری‌ها.

«همیشه حواسش به دکتر و دوا می‌ماند و پدرش بود. چهارشنبه هم نوبت گرفته بود بروم دکتر برای کلیه‌ام. پشت تلفن مرتب تأکید می‌کرد حواسم باشد! یادم نرود!» همان روز اما خبر شهادتش را آوردند! «خدا نابود کنه اسرائیل





زهره سادات طالقانی

# شهادت بعد از آخرین پیامک!

همراه با پدر و مادر شهید «حامد مشکاتی»؛ از شهدای حمله رژیم صهیونیستی به قلب تهران

مواظب باشیم مبادا حقی از کسی ضایع شود. خودش، خودش را ساخته بود. به خودش سخت می‌گرفت، با نفسش می‌جنگید، خودش را به خدا رسانده بود. او واقعا شهید زندگی کرد که برای شهادت انتخاب شد.

حاج آقا مشکاتی درحالی که اشک‌هایش مثل فرزندش مقاوم است و نمی‌ریزد، ادامه می‌دهد: «من خیلی به حامد و جایگاه او غبطه می‌خورم. این روزها مرتب این جمله سردار سلیمانی که می‌گفت "من ۴۰ سال است در بیابان‌ها دنبال شهادت می‌گردم"، در ذهنم رژه می‌رود. خب معلوم است که من در راحتی و نعمت نشسته و آرزوی بهشت داشته باشم، با کسی که با فعالیت و تلاش به دنبال بهشت است، متفاوت است؛ یعنی دقیقا بهشت را به بها می‌دهند، نه به بهانه». مادر به گلدان‌های گل کنار اتاق اشاره می‌کند؛ به هدیه‌های حامد. «این‌ها همه هدیه‌های حامد هستند... خیلی مهربان بود. هر بار که از تهران می‌آمد، هدیه‌ای برایم می‌آورد. خیلی دست‌دل‌باز بود و سعی می‌کرد دست خالی به خانه‌مان نیاید.» از مادر درباره رابطه عاطفی و نزدیک‌ترین حس مادرپرسی می‌پرسم. صدایش در گلو می‌شکند و با بغض می‌گوید: «حامد هر دو ماه یک‌بار حتما به ما سر می‌زد و در این یکی دو روزی که اصفهان بود، گاهی پیش می‌آمد تا سحر بیدار می‌ماندیم و با هم از همه چیز حرف می‌زدیم؛ از بچگی‌هایش، از خاطره‌های مسجدرفتنش، از روزهایی که در بسیج فعالیت می‌کرد، از اقتصاد، از زندگی... بعد هم نماز صبح را می‌خواندیم و می‌خوابیدیم.»

پدر این بار با غرور خاصی صحبت‌هایش را ادامه می‌دهد. او می‌گوید: «پسرم از همان بچگی شجاع بود و این شجاعت را تا بزرگسالی همراه داشت. او در دانشگاه امام حسین (ع)، موقع مانورهای سخت، همیشه اولین نفری بود که برای سقوط آزاد داوطلب می‌شد؛ در زندگی هم همین‌طور بود؛ تیز و فعال و پاک. همیشه در اظهار ارادت به امام حسین (ع)، در احترام به پدر و مادر و در خدمت به مردم پیشقدم بود.»

اما حامد یک آرزوی پنهان داشت، آرزویی که هیچ‌گاه به پدر و مادرش نگفته بود. حالا دوستانش تعریف می‌کنند که همیشه در دلش آرزوی شهادت داشته و می‌گفته است «دعا کنید شهید شوم...!» این جمله‌ای بود که بارها تکرار کرده بود؛ حتی در پیاده‌روی اربعین سال گذشته به دوستش گفته بود: «احساس می‌کنم این آخرین سفر اربعین من است.» و حالا تقدیر او را به آرزویش رساند؛ در قلب تهران، در همان خانه‌ای که باید پناهگاه امن خانواده‌اش باشد!



است. «این را پدر شهید می‌گوید و ادامه می‌دهد: «از زمانی که خبر شهادتش را شنیدیم، خانه ما حسینی شده است و من حضور او را با چشم اینجا و توی این حسینی می‌بینم.» به عقیده پدر، علاقه ویژه حامد به دستگاه سیدالشهدا (ع) و محبت فراوان او به این خاندان، علت این امر است.

پدر با اشاره به حضور دوستان، اهالی محل و مردم و مسئولان برای قدرشناسی و تجلیل از فرزند شهیدش می‌گوید: «او در طول ۲۰ سال برگزاری روضه خانگی‌مان با تمام توان برای برپایی این مجلس تلاش می‌کرد؛ حتی در ایام کرونا و در تهران و در محل زندگی خودش.»

حاج آقا مشکاتی با بغضی فروخورده ادامه می‌دهد: «حامد به ائمه اطهار (ع) علاقه زیادی داشت؛ برای همین اسم پسر اولش را علی گذاشت؛ یعنی من و نوهام هم نام هستیم. او خیلی خوب بود. آدم خیلی خوب هم باشد، خوب نیست؛ چون داغ از دست‌دادنش هم سخت‌تر است... و حامد واقعا از خوب‌ترین‌ها بود. حامد اخلاقی داشت که با رفتنش همه را سوزاند.»

پدر درحالی از خوش‌بخوردی و مهربانی و تواضع حامد می‌گوید که معتقد است، هیچ‌کس، هیچ‌کس، ذره‌ای از او ناراحت نبود و اگر زمانی احساس می‌کرد کسی از او دلخور شده، ساعتی نمی‌گذشت که با بی‌قراری می‌آمد و دلش را به دست می‌آورد و جبران می‌کرد.

حامد به رعایت حق‌الناس بسیار حساس بود؛ حتی به ما تذکر می‌داد که

بود؛ بیشتر هم نگران خانواده خودم که در اهواز هستند، بودم. نگران بودم و فکر می‌کردم اتفاقی برای آن‌ها افتاده است؛ تا اینکه از طریق فضای مجازی با برادرم مرتبط شدم و خیالم از بابت خانواده‌ام راحت شد؛ اما اصلا تصورش را هم نمی‌کردم اتفاقی قرار است برای پاره‌تنم و عزیزترین فرزندم آن‌هم در خانه‌اش بیفتد.»

## خانه‌ای که حسینی شد

حاج آقا «علی مشکاتی»، پدر شهید، تسبیح را در دستانش می‌چرخاند و با وجود اینکه از غم بزرگ از دست‌دادن پسر جوانش صحبت می‌کند، اما صدایش محکم است و روحیه‌ای پراسقامت دارد. «ساعت ۳:۱۲ بعدازظهر یکشنبه ۲۵ خرداد به او پیامک دادم و حالش را پرسیدم. آن فقط یک پیامک عادی بود؛ مثل همه پیامک‌های دیگر. نمی‌دانستم قرار است آخرین پیامکی باشد که از حامد می‌خوانم. آخرین پیامم به حامد برای احوالپرسی بود. او جواب داد: همه خوب هستیم. ولی تنها دقایقی بعد او به همراه همسر و دو فرزندش در خانه مسکونی‌شان در تهران مورد حمله اسرائیل قرار گرفتند و در این تهاجم به منازل مسکونی، او و تعداد دیگری به شهادت رسیدند.»

اتفاق پر از عکس‌های حامد است؛ روی دیوارها، کنار تلویزیون، کنار مفاتیح و برگه‌های جزء خوانی قرآن کریم...! در هر کدام هم، با همان نگاه مطمئن و آرام می‌نگرد. او «سردار شهید سرتیپ دوم پاسدار حسن (حامد) مشکاتی» است. «حالا خانه ما به حسینی تبدیل شده

سایه‌های غروب دهم تیر آرام آرام روی دیوارها می‌خزد و من برای دیدار و گفت‌وگو با پدر و مادر شهید حامد مشکاتی وارد کوچه ۲۷ و سپس خانه‌شان می‌شوم. پرچم‌های اباعبدالله‌الحسین (ع) و حجله قرمز رنگ با عکس بزرگی از شهید و عکس کوچک‌تری از عموی شهیدش، در میانه حیاط جلب‌توجه می‌کند. چند روز بیشتر از شهادت پسر ارشد این خانواده نگذشته است؛ نگاه مصمم و نافذ شهید از عکس‌های روی دیوارش به میهمانان خیرمقدم می‌گوید. اینجا هر پرچم حسینی، روایتی از دل‌آوری‌های این سرباز مکتب عاشورا دارد؛ او که با محبت حضرت زهرا (س) در مسیر مولایش سیدالشهدا (ع) به دست رژیم منحوس صهیونیستی در منزل مسکونی خود در تهران به شهادت رسید.

خبر شهادت حامد ابتدا به برادر می‌رسد و او با دو روز تأخیر خبر را برای پدر و مادر می‌برد و در نهایت پیکر پاکش پس از سه روز تلاش، از روی DNA شناسایی می‌شود. حاجیه خانم «فاطمه ناصری»، مادر شهید، روی میل کنارم می‌نشیند. چهره‌اش با آن مقنعه و چادر مشکی، صلابت و آرامش را یکجا دارد. حالا داغ فرزند در سینه‌اش نشسته و او را در سوگ فرو برده، اما او هرگز اجازه نداده است ایمان و اقتدارش خدشه دار شود. «حامد، اولین فرزندم بود... ۲۶ فروردین ۱۳۶۱، هم‌زمان با میلاد حضرت زهرا (س) به دنیا آمد. انگار از همان اول، تقدیرش با حضرت فاطمه زهرا (س) و فداکاری و ایثار گره خورده بود.»

مادر چشمانش را می‌بندد. گویی تصویر حامد را در ذهنش مرور می‌کند و می‌گوید: «از روزی که شهید شده در همه جای خانه و در همه مراسم و برنامه‌های خودش حضور داشته است. او توی همین خانه، میان ما زنده است. پدرش برای شهادت او مشکی نپوشید؛ چون باورش این است که شهید زنده است و راهی را رفته که پادشاه آن، همراهی با امام و روزی خوردن نزد پروردگار است؛ وَلَا تَخْسِئَنَّ الدِّينَ قَتْلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُحْيَوْنَ.»

مادر پیراهن مشکی را که این روزها پدر به تن کرده است، به احترام ایام محرم و عزاداری اباعبدالله‌الحسین (ع) و همراهی با اصحاب کربلا می‌داند و ادامه می‌دهد: «همراهی با امام حسین (ع) در جنگ حق و باطل، جبهه‌ای که پهنای میدان آن از بام تا شام تاریخ است، عقیده قلبی و همیشگی ماست.»

از او درباره حال‌وهوایش بعد از حمله رژیم صهیونیستی و نگرانی برای پسرش می‌پرسم و می‌گوید: «چون پاسدار بود، آن دوسه روز اول حمله به تهران با او تماس نگرفتم؛ اما واقعیت این است که حال خوبی نداشتم و قلبم تحت فشار





میره فرامی

# خانه‌ای که هنوز بوی وحید می‌دهد

احمد بقولی زاده از پسر شهیدش، وحید صالحی راد می‌گوید



بعضی از آدم‌ها نه با هیاهو که با سکوتشان، با ایمانشان، با صداقت و سادگی‌شان در دل‌ها ماندگار می‌شوند. کسانی که بی‌ادعا زندگی می‌کنند؛ اما با عزتی بزرگ به نام شهادت می‌روند. شهید وحید صالحی راد یکی از همان‌ها بود؛ جوانی از جنس خاک، ریشه‌دار در ایمان و ادب، سربازی از خط پرافتخار عشق که بی‌ادعا آمد، زیست و رفت؛ اما یادش روشن‌تر از همیشه در دل پدر و مادر و مردمی که قدر او را دانستند، زنده ماند. این روایت، دل‌گویه‌های پدری است که نه فقط فرزندش را، که چراغ خانه‌اش را به راهی فرستاد که خود آن را انتخاب کرده بود؛ راهی که به شهادت ختم شد؛ اما آغاز شدنی دیگر بود. احمد بقولی زاده از فرزند شهیدش، از روزهای با او بودن و از دل‌تنگی پس از او بر ایمان می‌گوید.

## نام خانوادگی‌اش را تغییر داد

اجداد ما سبزی فروش بودند و فامیل ما را به همین خاطر «بقولی زاده» گذاشته بودند. عمویم حدود پنجاه سال پیش فامیلش را به صالحی راد تغییر داد. وحید هم چون به خاطر مراداتی که با سایر شهرها داشت و نام فامیلش برای خیلی از افراد ناآشنا بود مدتی قبل از شهادتش با هماهنگی و اجازه من، نام خانوادگی‌اش را به «صالحی راد» تغییر داد.

## روز تولدش یکی از عجیب‌ترین روزهای زندگی من بود

وحید متولد سال ۱۳۷۳ بود و دومین و آخرین فرزند خانواده. روز تولدش یکی از عجیب‌ترین روزهای زندگی من بود. من آن زمان نقشه‌کشی و چله‌کشی فرش می‌کردم. بعد از مدتی چون این شغل دیگر بازاری نداشت، در اداره پست مشغول کار شدم.

روز جمعه به دنیا آمد. چله‌کشی فرش مشتری تازه تمام شده بود. انگار چیزی مانع رفتن من می‌شد. همین‌طور این پا و آن پا می‌کردم که همسرم گفت، حالش خوب نیست. نوزاد در شکمش رها شده بود. با سرعت او را به بیمارستان صدوقی رساندم. خوشبختانه دکتر اسلامی همان لحظه به خاطر انجام عملی دیگر در بیمارستان حضور داشت و فوراً عمل انجام شد. بعد از عمل گفت اگر من آنجا نبودم و قرار بود از خانه به بیمارستان بیایم، مادر و بچه هر دو از دست رفته بودند. خدا وحید را همان‌جا به ما بخشید. اذان ظهر روز جمعه به دنیا آمد. درست همان روز و ساعتی که او را بعد از ۳۱ سال به خاک سپردیم.

## به نماز اول وقت خیلی اهمیت می‌داد

وحید از همان کودکی نسبت به حلال و حرام خیلی حساس بود. یک بار که او را به مدرسه می‌بردم، چشمم به یک پاک‌کن نو افتاد که در کوچه افتاده بود. هنوز چیزی نگفته بودم که وحید گفت: «بابا! یک وقت این رو برداری... من از این استفاده نمی‌کنم.»

از همان دوران، به نماز و مسائل دینی اهمیت می‌داد. بعدها دیدم که حتی نماز شب را در خلوت و پنهانی و دور از چشم دیگران می‌خواند. نماز اول وقت برایش مهم بود و سعی می‌کرد نمازش را به جماعت بخواند.

ختم شود؛ ولی این مانع زندگی و تلاشش نشد. با علاقه مسیرش را انتخاب کرده بود.

## به زیارت اهل قبور علاقه زیادی داشت

همیشه با احترام با دیگران صحبت می‌کرد و آن‌ها را صدا می‌زد. به زیارت اهل قبور و امامزاده‌ها علاقه زیادی داشت و خیلی به تخت فولاد و گلستان شهدا می‌رفت. یک سفر شمال رفتم. به مادرش گفته بود، ای کاش به مشهد رفته بودیم. توی سفر در گوشی موبایلش همیشه دنبال امامزاده‌ها و مساجد می‌گشت تا برویم زیارت.

## اصلی‌ترین معیارش برای ازدواج، حجاب بود

وحید هنوز ازدواج نکرده بود. چند بار برایش خواستگاری رفتیم؛ اما یا نمی‌پسندید یا مهریه‌های سنگینی پیشنهاد می‌دادند و او زیر بار نمی‌رفت. همیشه می‌گفت: «مهریه، دینیه که به گردنمه. باید طوری باشه که بتونم پرداختش کنم.» اصلی‌ترین معیارش برای ازدواج، حجاب بود و بعد بقیه موارد.

## هنوز چیزی از ماجرای جنگ نمی‌دانستیم

شب جمعه‌ای که فرماندهان زیادی در آن شب ترور شدند، با وحید در مراسمی شرکت کرده بودیم. آن جلسه خیلی با روحیاتش جور نبود؛ ولی گفت چون دعوت کرده‌اند می‌رویم. بعد از آنجا با برادرش به میدان نقش جهان رفته بودند. می‌خواست برای آمادگی جسمانی کمی بدود. معمولاً شب‌ها برای دویدن و ورزش می‌رفت. از وضعیت حجاب بعضی افراد ناراحت شده بود و به برادرش گفته بود: «از به گناه درمیایی، می‌افتی توی به گناه دیگه!» این آخرین حرفش با برادرش بود. شب که برگشت خانه، فراخوان شد برای رفتن. ما هنوز چیزی از ماجرای جنگ نمی‌دانستیم. صبح روز بعد فهمیدیم که چه

اتفاقی افتاده است.

## آخرین مکالمه تلفنی و صحبت‌مان بود

مادرش تا روزهای آخر با او در تماس بود. آخرین بار که تماس گرفت، تلفن را از مادرش گرفتم و به شوخی گفتم: «بچه منم هستی‌ها!» آن شب کمی با او صحبت کردم و این، آخرین مکالمه‌مان بود.

سه شنبه بود. از یکی از همکارانش که با وحید در ارتباط بود و می‌شناختمش، حالش را پرسیدم. گفت محل کارش را زده‌اند. دلم لرزید و پرسیدم: «از خود وحید خبری هست؟»

گفت: «مشکلی نیست.» فردا صبح رفتم بیمارستان صدوقی لیست نام شهدا و مجروحان را دیدم. خبری نبود. برگشتم سر کار.

## وحید برای مادرش همه چیز بود

همان روز چند نفر آمده بودند خانه. مادرش تنها بود. یک روحانی، چند خانم و چند مرد با لباس نظامی. با دیدن آن‌ها و شنیدن خبر، شوک سختی به همسرم وارد شده بود. وحید برای مادرش همه چیز بود. مادرش خیلی به او وابسته بود. بیشتر وقت‌ها بعد از بازگشت از کار، او را با خود به مسجد یا امامزاده‌ای می‌برد تا تنها نماند و حوصله‌اش سر نرود.

## انگار همه برای تشییع فرزند خودشان آمده بودند

روز سه‌شنبه وحید شهید شد و چهارشنبه ما خیردار شدیم. جمعه مراسم خاکسپاری برگزار شد. آن روز احساس نمی‌کردم من فقط پدر این شهید هستم. جمعیت زیادی آمده بود. انگار همه آن‌ها آمده بودند فرزند خودشان را تشییع کنند. دشمن نتوانسته بود بین مردم ایران دو دستگی بیندازد و همه یک‌دل و یک‌صدا برای مراسم تشییع آمده بودند.

## خانه‌ای که هنوز بوی وحید را می‌دهد

در هر گوشه خانه نشانی از وحید هست. خرید خانه، وسایل مورد نیاز، همه از زودتر تهیه می‌کرد. همیشه می‌خواست در خانه چیزی کم نداشته باشیم. مادرش همیشه برای پخت غذا از او نظارت‌سجی می‌کرد. خیلی در کارهای خانه کمک حال من و مادرش بود.

## شهادتش بر ایمان افتخار بزرگی است؛ ولی از دل‌تنگی‌اش کم نمی‌کند

بعد از شهادتش، دوستانش از خوش‌برخوردی، خوش‌اخلاقی و خنده‌رویی‌اش گفتند. می‌گفتند که وحید عاشق شهادت بود و از مرگ نمی‌ترسید. شهادتش بر ایمان فیض بزرگی بود؛ ولی دل‌تنگی‌اش کم نمی‌شود. تنها قوت قلب من و مادرش این است که وحید شهید شده است و بعد هم همدردی مردم خیلی آرامان می‌کند. در محل کارم برایش حمله‌ای زده بودند. خیلی از افراد که اصلاً فکرش را نمی‌کردم با ظاهر و پوشش مختلف می‌آمدند تسلیت می‌گفتند و ابراز همدلی و همدردی می‌کردند. شهدا را خدا یک بار به خانواده می‌سپارد و هر وقت خواست، آن‌ها را برای خودش انتخاب می‌کند.





منیره فهامی

# مادرش راضی به شهادتش شد

شهید محمد جواد عسگری به روایت پدرش

## شب آخر خودم او را به محل کارش

رساندم

از حاج آقا عسگری درباره روز خاکسپاری محمد جواد می‌پرسم. می‌گوید: بالاخره داغ فرزند برای پدر و مادر خیلی سخت است. باید پاره تنمان را به خاک می‌سپردیم؛ ولی مراسم تشییع محمدجواد و بقیه شهدا یک مراسم استثنایی شد؛ آن هم در زمان جنگ. جنگ هنوز تمام نشده بود. جمعه ۳۰ خردادماه مراسم تشییع از مصلا تا گلستان شهدا انجام شد. جمعیت عظیمی آمده بود. اقوام و دوستان در کنار ما بودند و ما واقعا افتخار می‌کردیم که فرزندمان در این راه شهید شده و اینکه مردمان این طور حق شناسانه در این مراسم شرکت کردند. این برایمان افتخار بزرگی بود.

## هر لحظه او را کنار خودمان احساس

می‌کنیم

محمدجواد به ظاهر کنار ما نیست؛ ولی ما هر لحظه او را کنار خودمان احساس می‌کنیم. همه شهیدان زنده‌اند و در کنار ما هستند. هر شب بعد از نماز مغرب و عشا به گلستان شهدا می‌رویم و چندساعتی سر مزارش هستیم. همین باعث آرامش ما می‌شود. در این مدت اقوام و دوستان خیلی خواب شهید را دیده‌اند و معمولا در اکثر خواب‌ها می‌گویند این شهدا همه در کنار هم در جای خوب و سرسبزی هستند و خوشحال از اینکه آنجا در کنار هم‌اند. هنوز برای ازدواج اقدام نکرده بود و خیلی میلی به ازدواج نداشت. هر وقت من می‌گفتم بابا می‌خواهم برای زن بگیرم، حرف را عوض می‌کرد. اصلا در این وادی نبود.

## سر مزارش که می‌روم حس می‌کنم

آنجا نشسته است

از حرف‌های پدرپرسی این بیست سال می‌پرسم. می‌گوید: محمدجواد بیشتر دلش می‌خواست در نظام پیشرفت کند و مؤثر باشد. درجات و رتبه‌ها را بالا برد تا بتواند بهتر خدمت کند به جامعه. من هم توصیه‌هایی به ایشان داشتم که باید حضور مؤثری در جامعه داشته باشی. سرباز خالص برای آقا باشی و به آقا کمک کنی. در این موارد خیلی با هم صحبت می‌کردیم.

از حال و هوای مزار شهید می‌پرسم و اولین حرف‌هایش با شهید. می‌گوید: وقتی سر مزارش می‌روم حس می‌کنم آنجا نشسته است و به او سلام می‌کنم. زیارت می‌خوانم و سوره یس و الرحمن. می‌نشینم سر قبر و با ایشان احوال‌پرسی می‌کنم.

## محمدجواد همیشه برادر کوچکش را

همراهی می‌کرد

پدر شهید درباره دل‌تنگی‌های برادر کوچک می‌گوید: برادرش هنوز در حال و هوای بچگی است؛ ولی بعضی مواقع بهانه‌اش را می‌گیرد. خیلی با هم صمیمی بودند. وقتی خانه بود همیشه با برادرش بازی می‌کرد و با هم باشگاه می‌رفتند. پسر کوچکم فوتسال و کشتی کار می‌کند. محمدجواد همیشه برادر کوچکش را همراهی می‌کرد.



شهید محمد جواد عسگری

در این قضیه بود. برادرش هم همینطور است؛ ولی محمدجواد خیلی در این مسائل قوی بود. دوستان و همکارانش از فعال بودنش می‌گفتند. از اینکه در کارش آدم بسیار پیگیری بود و روز و شب نمی‌شناخت. یک ماه پیش از مشهد به سمت اصفهان برمی‌گشتم. ایشان رانندگی می‌کرد. یک‌سره از مشهد تا اصفهان را رانندگی کرد. گفتم چرا اینقدر عجله داری؟ گفت: شب گشت دارم، باید زود برگردیم که به برنامه گشت و بسیج برسم. گفتم خسته‌ای! ولی همان شب غروب که رسیدیم رفت گشت.

## فکرش را نمی‌کردیم که اینقدر زود از پیش

ما برود

وقتی به مشهد می‌رفتیم معمولاً رسممان این بود که وقتی به حرم می‌رویم، خیلی زیارت را طولانی نکنیم. دوست داشتم بچه‌ها از مباحث فرهنگی که در حرم مطهر برگزار می‌شود هم استفاده کنند. همیشه سه نفری با هم می‌رفتیم و در برنامه‌های حرم شرکت می‌کردیم. بچه‌ها هم همیشه همراه بودند. هر سال با هم با ماشین شخصی می‌رفتیم مشهد و برمی‌گشتم. خیلی جو معنوی و خوبی داشتیم. فکرش را هم نمی‌کردیم که ایشان اینقدر زود قرار است از پیش ما برود.

## همیشه به مادرش می‌گفت دعا کند تا

شهید شود

همیشه به مادرش می‌گفت و اصرار می‌کرد که دعا کند شهید شود. با مادرش روز غدیر رفتیم گلستان شهدا. مادرش سر قبر شهید خرازی گفته بود که چون پسر اصرار بر شهادت دارد من هم راضی هستم به شهادتش. شب قبل از شهادت، چند ساعت آمده بود مرخصی.













زهره سادات طالقانی

# مجتبی، حسین مادرش بود

از باغچه کوچک تابهشت خدا؛ قصه مردی بادل سبز



## شهادت مجتبی امین زاهد

خانم آجودانیان، متولد ۱۳۷۳، همسر شهید مجتبی امین زاهد (متولد ۱۳۶۶)، خاطرات زندگی کوتاه اما پربارشان را با چشمانی پر از اشتیاق و صدایی آرام تعریف می‌کند. گویی هر کلمه‌اش عطر خاطراتی را زنده می‌کند که حالا با شهادت همسرش، جاودانه شده است.

### واسطه آشنایی به نام قرآن و امام (رضاع)

آشنایی آن‌ها نه تصادفی، که گویی تقدیری الهی بود. مادر مجتبی، با اعتمادی که به مؤسسه جامعه‌القرآن داشت، شماره چند دختر را به عنوان «مورد ازدواج» گرفت و از این میان خانم آجودانیان گزینه نهایی برای خواستگاری شد.

جالب اینجا بود که چند ماه قبل از این اتفاق، مادر خانم آجودانیان هم در حرم امام (رضاع) دعا کرده بود: «خداوند، دامادی از دستگاه امام رضا برای دخترم مقدر کن.»

و حالا وقتی مجتبی امین زاهد، ۳۴ ساله، مهندس الکترونیک برای خواستگاری خانم آجودانیان که حافظ کل قرآن کریم بود، آمد، تازه فهمیدند که او خادم الرضاع) است و قرآن کریم و امام (رضاع) واسطه این ازدواج شده‌اند.

خانم آجودانیان می‌گوید: «در همان جلسه اول خواستگاری، چیزی در نگاه و رفتار مجتبی توجه مرا جلب کرد؛ چیزی فراتر از شعار دادن و گفتار و تکرار خواسته‌ها و عقاید. وقتی از اعتقاداتش می‌گفت، چشمانش برق می‌زد و حس کردم که این‌ها رفتار و کردارش است نه فقط گفتارش و حرف‌های کلیشه‌ای، بلکه ایمان در رفتارش موج می‌زد.»

آقا مجتبی در جلسه خواستگاری با ادب گفت: برای من، حجاب فقط پوشش نیست؛ حیا و عفاف درونی برایم مهم است. حیا و عفت در تمام زندگی مشترک، شرط من است.»

خانم آجودانیان نفس راحتی کشید. او هم دقیقاً همین را می‌خواست. همه شرایط سختگیرانه‌ای که برای ازدواجش گذاشته بود در مجتبی تجلی پیدا کرده بود. مردی متدین، پایبند به ولایت فقیه، تبعیت از رهبری، با حیا و ایمان واقعی، خوش اخلاق، با متانت و باادب. ویژگی‌های او تحسین‌برانگیز بود.

او می‌گوید: «آنچه ایشان را از دیگران برای ازدواج با من متمایز می‌کرد و جنات، اعمال و رفتارشان بود که تمام صفات اخلاقی در رفتار و کردار ایشان تجلی پیدا کرده بود و من دیدم که اعمال ایشان دقیقاً همان گفته‌های ایشان است.» زندگی مشترک از سال ۱۴۰۰ شروع شد. عهدشان را در سالروز تولد حضرت زهرا(س) در دفتر آیت‌الله ناصری گرفتند. آن روز، حال آیت‌الله ناصری مساعد نبود و

پسر ایشان خطبه عقد را خواند. همه چیز ساده بود؛ اما انگار برکت خاصی داشت. از همسر شهید درباره مراسم عروسیشان می‌پرسم. توضیح می‌دهد: «مراسم عروسی ما در حد توان خودمان برگزار شد. با رعایت تمام شئون اسلامی و یک مراسم کاملاً شاد و بانشاط و خاطره‌انگیز.» می‌گوید که آقا مجتبی معتقد بود که تک‌تک این مراسم‌ها بخشی از خاطرات و زیبایی‌های زندگی مشترک است و باید برگزار شود؛ اما در حد توان و با رعایت قوانین اسلامی و حالا عروسی‌شان مصادف شد با نیمه شعبان.

«مجتبی اصرار داشت مراسم عروسی در شأن اهل بیت برگزار شود. نه اسراف، نه تجمل؛ فقط شادی و صفا و خاطر. سالی پر از نور، با ذکر «یا مهدی» و عطر شیرینی‌های ساده و حضور گرم مهمانان و مدح اهل بیت و مولودی خوانی. مهمان‌ها هم بعداً گفته بودند: چه جشن

پربرکت و صمیمانه و باصفایی بود! و سپس ماه عسل... یک غافلگیری شیرین: «من زمانی که مجرد بودم همیشه پیش خودم فکر می‌کردم که چقدر شیرین و جذاب است که ماه عسل، در کربلا باشد. یک روز آقا مجتبی بلیتی به دستم داد. وقتی باز کردم، اشک در چشمانم حلقه زد؛ بلیت کربلا بود برای ماه عسل!»

### یک سال و چهار ماه زندگی؛ درس‌هایی برای یک عمر

همسر شهید می‌گوید: «مجتبی بسیار خوش اخلاق، خوش‌رو، خوش‌برخورد بود و در کمال احترام و ادب با دیگران برخورد می‌کرد. مراعات حال دیگران به خصوص حال همسر و مادرش را بسیار می‌کرد و بعضی از کارهای خانه را مثل جارو زدن حیاط و موارد مشابه را اجازه نمی‌دادند ما انجام دهیم و در کارهای خانه همیشه

کمک‌حال من بودند.» خانم آجودانیان با افتخار ادامه می‌دهد: «قبل از شهادتش هم به او افتخار می‌کردم و حالا بیشتر به او افتخار می‌کنم. در اولین صفحه کتابی که در دوران عقد به او هدیه دادم، نوشته بودم: من به تو افتخار می‌کنم و حالا همه می‌دانند چرا!»

اما آنچه همسر را بیشتر از همه تحت تأثیر قرار داده بود، مهربانی بی‌منت مجتبی بود: «اگر کسی از فامیل و آشنایان اسباب‌کشی داشت یا خانه‌ای می‌ساخت، بی‌صدا پیش قدم می‌شد و کمک می‌کرد؛ برای همه مثل امدادگر بود.»

### شهادت؛ پایان یک عشق زمینی، آغاز یک وصال آسمانی

«در تمام کارها تسلیم امر خدا بود، همیشه به خدا حسن ظن داشت، بسیار مثبت‌اندیش و مدیر و مدبر بود. دیگران





خودم به خدا گفتم: خدایا، از بچه‌ام راضی باش... قبولش کن و انگار خدا شنید! از حس مادرانه‌اش می‌گوید: از لحظه‌هایی که دل مادر را گرم می‌کرد: «با اینکه ازدواج کرده بود؛ ولی جیبش با پدرش یکی بود، هیچ وقت حسابش را جدا نکرد. برای خانه ما هم خرج می‌کرد. هیچ وقت نگفت "این مال منه". خیلی مهربان بود با ما، خیلی.»

او نه تنها برای پدر و مادر، بلکه برای همسرش هم مهربانی بی‌مرز داشت. مادر با احترامی مادرانه می‌گوید: «بعد از ازدواج، خیلی مراقب بودم که دخالتی در زندگی‌شان نکنم. حتی وقتی می‌گفتند بیا با هم بریم گلستان شهدا، نمی‌رفتیم. می‌گفتم شما بروید، من کار دارم. می‌خواستیم زندگی دوتفره‌شان شیرین باشد.» مادر خاطره‌ای از برنامه‌ای نیمه‌تمام دارد:

«قرار بود من و مجتبی برویم میدان امام علی بستنی بخوریم و برایم مانتو بخریم؛ ولی هیچ وقت آن مانتو را نخریدم؛ چون او قبل از رفتن به بازار، به آسمان پر کشید...»

#### او را به خدا سپردم و رفت

«مجتبی نیروی هوافضای سپاه بود. از یک هفته قبل از شروع تهاجم رژیم صهیونیستی به ایران، در حالت آماده‌باش بودند. وقتی می‌خواست برود، او را از زیر قرآن رد کردم. قلعه یاسین را هم خواندم و از آن ردش کردم و بعد او را به خدا سپردم و رفت. او رفت؛ اما نه فقط از خانه که انگار از زمین به آسمان پر کشید.»

این پسر ساده‌زیست و زاهد، مرد زندگی بود. آرزوهای آنچنانی نداشت. اهل تجمل نبود. طلا و اموالش را چندین بار بی‌هیچ تردیدی بخشیده بود. به حجاب و ولایت فقیه خیلی اهمیت می‌داد. با تمام وجود به امر خدا وفادار بود. از حق الناس و لقمه شبهه‌ناک، مثل آتش دوری می‌کرد:

«اگر کوچک‌ترین شبهه‌ای در پولی می‌دید، می‌گفت: حتی اگر حقم باشد، نمی‌خواهم وارد زندگی‌ام شود.»

نگاه مادر به باغچه دوخته شد: «مجتبی به درخت و گیاهان علاقه زیادی داشت. عشق خاصی به درخت‌کاری داشت. در حیاط کوچک خانه، چندین درخت مو کاشته بود. از همان درختان انگور هم قلمه‌هایی به خانه فامیل برده بود و کاشته بود و نشانی از خود در همه جا گذاشته بود.» مادر می‌خندد و با اشکی در چشمان می‌گوید: «باغچه خانه‌مان کوچک بود. به او می‌گفتم این‌همه درخت را اینجا می‌کاری دیگه جا ندارد. می‌گفت خوب است؛ انگور می‌خوریم بعدا. من هم می‌گفتم مادر خدا به اندازه وسعت دیدت، به تو باغ بدهد. با بچه‌ها دوستی عجیبی داشت؛ آن قدر که حالا هم بچه‌ها در گلستان شهدا دور مزارش جمع می‌شوند. انگار هنوز آن‌ها را صدا می‌کند و با آن‌ها بازی می‌کند. خیلی خوش خلق بود. اگر درددل داشتیم، برای او می‌گفتم. آرام و امیدوار بود.»

و هنوز درددل مادر تازه است: «من برای شهدات حسین مشکی نپوشیدم. او به بهشت رفت و هنوز در خانه کنارم هست. همیشه زنده است.»



#### روایت مادر شهید از دردانه‌اش

بدهیم؛ ولی وقتی عمه‌اش خواست به او شیر بدهد، دهانش را محکم بست، لب‌هایش را جمع کرد و شیر نخورد؛ انگار از همان نوزادی هوشیاری خاصی داشت.»

کودکی مجتبی سرشار از بازی‌های خلاقانه بود. از همان سه چهارسالگی مغازه درست می‌کرد، شمشیر می‌ساخت، دنیای خودش را می‌ساخت؛ به جای بازی کردن با کودکان دیگر، دلش پیش بزرگ‌ترها بود. دوست داشت کنار آن‌ها بنشیند و گوش کند.

«همیشه پشت سرم بود و از من جدا نمی‌شد. هر کاری داشتم، کمک می‌کرد. هر وقت مشکلی داشتم، از او راهنمایی می‌گرفتم. با اینکه سنش کم بود؛ ولی دانا بود. با کسی که حرف می‌زد، هنوز به جمله دوم نرسیده، قانع می‌شدند. اصلا دعوا نمی‌کرد، بحث وجدل نمی‌کرد. به نظرات همه احترام می‌گذاشت. مجتبی را در خانه «حسین» صدا می‌زدیم؛ اما اسم شناسنامه‌اش به یاد دایی شهیدش، مجتبی بود؛ مجتبی عسگری که در دفاع مقدس به شهادت رسید. شباهت او به دایی‌اش چشمگیر بود. نه فقط در چهره، بلکه در وقار، آرامش و سبک زندگی.»

#### خدایا، از بچه‌ام راضی باش

مادر با صدایی لرزان و بغض‌گرفته ادامه می‌دهد: «وقتی به خانه می‌آمد، انگار تمام امید و شادی با او می‌آمد. خانه زنده می‌شد. مثل ستون بود. وقتی نبود، خانه‌مان انگار سقف نداشت. نماز اول وقت، برایش مهم بود. در خانه مکبر نماز جماعت بود. صدای الله اکبرهایش هنوز در گوشمان مانده است.»

مادر لحظه‌ای مکث می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد، آهی بلند از نهادش برمی‌آید و چنین می‌گوید: «دوسه هفته قبل از اینکه رژیم صهیونیستی حمله کند، در خلوت

در گوشه‌ای از خانه‌ای که عکس‌های شهید دیوارهایش را رنگین کرده، مادری با دلی پر از مهر و خاطراتی که هر کدامشان چون گوهری درخشان در قلبش می‌درخشند نشسته است. بوی غذای نذری فضای خانه را پر کرده. مادر با چشمانی نمناک به باغچه کوچک و سرسبز حیاط نگاه می‌کند؛ همان‌جا که امین، آخرین درخت مو را کاشته. مادر دستانش را به آرامی روی هم می‌گذارد و چشمانش بارها از اشک پر و خالی می‌شود؛ اما صدایش هنوز محکم است. شروع به گفتن می‌کند:

«شهدا همه از کودکی خوب بودند. کارهایی که می‌کردند از دل بود. پسر من هم همین‌طور بود. از همان بچگی به حلال و حرام خیلی حساس بود. دلش صاف بود. همیشه سعی می‌کرد زندگی‌اش شبیه سیره اهل بیت (ع) باشد.»

#### مجتبی سرشار از بازی‌های خلاقانه بود

فضای خانه‌شان، فقط یک خانه نبود؛ یک مدرسه تربیتی بود. مادری که غذاهای هر روزش نذر یکی از امامان معصوم بود. خانم عسگری، مادر شهید مجتبی امین زاهد می‌گوید: «من در تمام هفته غذاهایم را نذر یکی از ائمه می‌کردم. اکثر اوقات نمازها را حتی با دو نفر در خانه‌مان به جماعت می‌خواندیم. برای جشن تکلیفشان سنگ تمام می‌گذاشتیم. خودشان مرجع تقلیدشان را انتخاب می‌کردند و این سبک زندگی در جان مجتبی ریشه دوانده بود.»

مادر با لبخندی پر از حسرت و افتخار ادامه می‌دهد: «یادم هست که فقط سه چهار ماهش بود و عمه‌اش هم دختر بچه‌ای هم‌سن او داشت. قرار گذاشتیم با هم بچه‌های یکدیگر را شیر

برای او بی‌اهمیت نبودند و به همه کمک می‌کرد. اصلا اهل نمایش زندگی کردن نبود. به شدت اهل برنامه‌ریزی بود و اوقات وقت نداشت؛ یعنی اهل هدر دادن زمان نبود. با برنامه‌ریزی به تمام کارهای مهم در طول روز می‌رسید؛ چون برنامه‌ریزی بر اساس احادیث هم باعث برکت وقت می‌شود. او بسیار منظم بود، برای تکتک ساعت روز خود برنامه داشت و آن‌ها را در دفتر یادداشت می‌کرد و طبق برنامه‌ریزی به همه کارها می‌رسید و آن‌ها را انجام می‌داد. آن‌طور نبود که فقط برنامه‌ریزی کند و بنویسد و اجرا نکند؛ همه آن‌ها را اجرا می‌کرد و اگر برنامه‌ای را نمی‌توانست اجرا کند، بررسی می‌کرد که چرا به این برنامه نرسیده است.»

خانم آجودانیان می‌گوید: «طبق احادیث هم که تأکید شده، ایشان روز بعدش از روز قبلش بسیار بهتر و جلوتر بود. ایشان مدیریت بحران فوق‌العاده‌ای داشت در عین درایت بهترین تصمیم‌گیری را انجام می‌داد.»

همسر شهید توضیح می‌دهد: «ایشان به معنای واقعی تسلیم امر خدا بود و زندگی ایشان مطابق با دستورات دین بود و کاری به حرف مردم نداشت و بسیار مثبت‌اندیش و خوش‌بین بود. حتی یک‌بار که قرار بود به کربلا برویم و در نهایت سفر ما منتفی شد و نرفتیم، من عمیقاً ناراحت بودم و می‌گفتم شاید توفیق نداشتیم؛ ولی ایشان با مثبت‌اندیشی تمام حتی در این مورد هم می‌گفت شاید این‌طور به صلاح ما باشد و خدا خیری در نرفتن ما قرار داده است.»

#### زندگی مشترکشان تنها یک سال و چهار ماه طول کشید.

همسر شهید به رؤیای یکی از دانش‌آموزانش اشاره می‌کند و می‌گوید: «این دانش‌آموز پس از شهادت همسرم برایم نقل کرد: وقتی شما تازه ازدواج کرده بودید، من خواب دیدم همسران جایی خاکی مثل جبهه با لباس‌های نظامی ایستاده بودند. شما هم چندمتر دورتر داشتید با خوشحالی نگاهشان می‌کردید. بعد یک دختر بچه با چادر مشکی و عروسکی که توی دستش بود آمد کنار همسر شما و ایشان خم شدند و سر دختر بچه را با چشمانی اشکی بوسیدند و گفتند به بایات سلام برسان بگو زودتر دعوتم کنند. من دورتر از شما ایستاده بودم و شاهد همه چیز بودم و فهمیدم آن دختر حضرت رقیه بودند؛ حضرت رقیه در گوش همسران چیزی گفتند و من فهمیدم گفتند که پدرم گفتند زودتر بیا!»

مجتبی امین زاهد در حمله دهم‌شانه رژیم صهیونیستی به نجف‌آباد به شهادت رسید. قرار بود تا دو ماه آینده از پایان‌نامه ارشدش دفاع کند؛ اما دفتر زندگی‌اش ناتمام ماند...

و حالا، خاطرات مجتبی زنده است؛ در هر آینه‌ای که نگاه می‌کنی، تصویر مردی را می‌بینی که همسرش را عاشقانه دوست داشت؛ اما عشق به خدا را بالاتر از همه چیز می‌دانست.

#### قرار ما میدان امام علی بود؛ اما او زودتر به آسمان رفت







منیره فرامی

# دعایی در طواف پدر که مستجاب شد

شهید هادی ابراهیمی به روایت مادر و پدر

در کنار بازیگوشی بچگی، درسش را هم می‌خواند و بچه خیلی درس خوانی بود. فوتبال و تکواندو کار می‌کرد و علاقه زیادی به بازی و ورزش داشت. از وقتی خودم مسئول پایگاه مقاومت بسیج محل بودم، هادی هم عضو بسیج محل بود و یکی از نیروهای فعال. هر شب در برنامه‌های بسیج شرکت می‌کرد و کارهای پرستلی را کمک بچه‌ها انجام می‌داد. بعد هم که رفت سربازی و استخدام سپاه شد.

## علاقه زیادی به پیاده‌روی اربعین داشت

اهل نماز اول وقت بود. در مراسم روضه و هیئت دهه محرم همیشه شرکت می‌کرد. از افراد پروپاقرص هیئت آقای نریمانی بود و در برنامه‌های عزاداری شان شرکت می‌کرد. هادی علاقه زیادی به پیاده‌روی اربعین داشت. همیشه سعی می‌کرد اربعین به زیارت امام حسین (ع) برود. به امام زمان (عج) هم ارادت خاصی داشت و در دلنوشته‌هایش همیشه از امام زمان (عج) می‌نوشت و برای ایشان.

## در انجام کمک به دیگران پیش قدم بود

هم صورت زیبایی داشت و هم سیرت زیبا. همیشه در انجام کمک و کار پیش قدم می‌شد و هیچ وقت نمی‌گفت این کار به من ربطی ندارد. با هر کسی برخورد داشت، اینقدر مهربان و خوش اخلاق بود که آن شخص جذب مرام و اخلاقش می‌شد. چه برای آشنا و چه غریبه، اگر کار برقی، بنایی و هر کاری داشتند انجام می‌داد. از نظر تلاش و کوشش بی‌نظیر بود. یک موقع من یک کاری را چند روز انجام می‌دادم؛ ولی تمام نمی‌شد. می‌آمد و سریع آن کار را تمام می‌کرد. در خانه، مادرش هم هر کاری داشت به او می‌گفت، انجام می‌داد. اینقدر دوستش داشتم که حتی وقتی کار هم نداشتم به هادی می‌گفتم بیا تا ببینمت. می‌آمد در مغازه و می‌نشست کنارم.

## همیشه کارهای خلاقانه و ابتکاری می‌کرد

مادر شهید هم درباره کودکی آقا هادی با پدر هم نظر است و می‌گوید: آقا هادی بچه شیطان و فعالی بود؛ ولی خیلی درس‌خوان بود و من هیچ وقت برای درس خواندنش دغدغه‌ای نداشتم. بچه که بود فرقره درست می‌کرد و می‌برد سر کوچه به بچه‌های دیگر می‌فروخت. همیشه کارهای ابتکاری و خلاقانه‌ای انجام می‌داد. یک چراغ‌قوه را با دوتا باتری در مدل‌های مختلف به هم وصل می‌کرد. با برادر و خواهرهایش که بازی می‌کرد، میوه‌های داخل یخچال



بغل آقا هادی، شهید شده بود. قبل از شهادت از او می‌خواهد که راهش را ادامه دهد. از وقتی این اتفاق افتاد، ایشان هم مصمم به این کار و بعد از پیگیری در سپاه استخدام شد. هم نمراتش خوب بود و هم رشته‌اش مرتبط.

## هم شیطنت بچگی را داشت و هم خیلی درس‌خوان بود

از پدر درباره خاطرات کودکی آقا هادی می‌پرسم. می‌گوید: در دوران کودکی بچه فعال، شیطان و شلوغی بود. هر وقت نوه‌هایم بازیگوشی می‌کنند، می‌گویم شما به هادی رفته‌اید؛ ولی

هم سر کار بود. به هادی می‌گفتم، این کار، کار راحتی نیست و سختی‌های خودش را دارد؛ ولی چون خودش دوست داشت پیگیری کرد و بالاخره استخدام سپاه شد.

## از او خواسته بود تا راهش را ادامه دهد

شبهه برای گشت به بسیج محل می‌رفت. اغتشاشات چندسال پیش بود. آقا هادی آن زمان سرباز بود. یک شب با فرمانده حوزه میثم تمار، آقای شیرازی برای گشت رفته بودند. در تعقیب و گریز، تصادف کرده بودند و فرمانده حوزه در

روزهای سخت و پرتلاشی بود؛ روزهای ایستادگی، دفاع و مقاومت. هر روز خیر شهادت قهرمانان این مرز و بوم به گوشمان می‌رسید؛ آن‌هایی که محکم و استوار ایستادند تا ایران بایستد. در حال دنبال کردن اخبار بودم که چشمم روی خبری جدید خیره ماند و خرسی چشمم صفحه گوشی را مات مات کرد. پدری برایم پیام داده بود که خود مرد میدان‌های سخت بود. مرد روزهای دفاع و مقاومت؛ کسی که در ۸ سال دفاع مقدس، مرتب راهی جبهه شد و از پا ننشست؛ حتی به قیمت شیمیایی شدنش. دفعه قبل که شنونده خاطرات جبهه‌اش بودم، گفت تا خدا نخواهد شهید نمی‌شوی. راست می‌گفت؛ اما این بار خدا شهادت را خواسته بود برای پسرش هادی. پدر و مادر امسال حج تمتع بودند که هادی شهید شد. درست همان شب جمعه‌ای که پدر در طواف برایش دعا کرده بود تا خدا حاجت قلبی پسرش را بدهد. خدا دعایش را مستجاب کرد و پسرش حاجت روا شد. در پیام نوشته بود: «امسال در مکه اسماعیل خود را قربانی کردم.» چه تعبیر زیبایی! آری هادی، پسرش، خودش را فدای دین و کشورش کرده بود و اینطور هادی ابراهیمی‌های دهه شصتی پا گذاشتند جای پای ابراهیم هادی‌های شهید دهه ۶۰. چقدر تاریخ تکرار شدنی است.

## نگذاشت ما هزینه تحصیلش را بدهیم

محسن ابراهیمی، پدر شهید هادی می‌گوید: هادی متولد ۱۵ دی‌ماه سال ۶۴ بود و دومین پسر خانواده. ابتدایی و راهنمایی را توی محله خودمان، بابوکان خواند. مدیر مدرسه‌اش همیشه از او تعریف می‌کرد. مادر شهید، پریشور ابراهیمی، صحبت پدر را تکمیل می‌کند و می‌گوید: بعد از راهنمایی در مدرسه مدرس کوجان، هنرستان فنی‌حرفه‌ای درس خواند. آنجا هم خیلی فعال بود و همه دوستش داشتند. رفت دانشگاه مهاجر. دانشگاه نیمه‌دولتی بود. نگذاشت ما هیچ هزینه‌ای برای درسش بدهیم. برای هزینه تحصیلش، صبح تا ظهر در ریخته‌گری کار می‌کرد و عصرها می‌رفت دانشگاه. درسش که تمام شد، رفت سربازی. بعد از دوره آموزشی هم در سپاه استخدام شد.

## همه کارهای استخدامش را خودش

### پیگیری کرد

پدرش پیگیری و سفارشی برایش نکرد. همه کارهایش را برای استخدام خودش انجام داد. من اول خیلی راضی نبودم. پدرش هم در سپاه بود، ۸ سال در جبهه و بعد از جنگ هم که باید به صورت شیفتی کار می‌کرد. پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها





فقط می‌خواهم بدانم لحظه شهادت چطور بود؟ زجر کشیدی یا نه؟ گفت نه، همان لحظه اول راحت شدم.

#### برای روز مادر برایم لوستر درست کرده بود

چهل سال بیشتر نداشت؛ ولی اندازه ۱۲۰ سال برای ما خاطره گذاشت. امسال روز مادر برای من یک لوستر درست کرده بود. با چهار تا چوب و چند تا بست. هنوز از سقف اتاق آویزان است و یادگار هادی.

#### قبل از شهادتش خانه را پوش زده بود

دو هفته بیشتر از رفتن ما به سفر حج نگذشته بود که آقا هادی خانه را پوش زده بود و چراغانی کرده بود. بقیه به او گفته بودند چقدر زود دست به کار شده‌ای؟ هنوز چند هفته دیگر تا برگشت حجاج مانده است. گفته بود که یک موقع دیگر نرسیدم و نشد کاری انجام دهم. همه کارهای برگشتمان را قبل از شهادتش کرده بود.

هادی شهید شد. چند هفته‌ای بود ندیده بودمش. ۲۶ اردیبهشت بود که با هم خداحافظی کردیم. خودش ما را تا فرودگاه رساند. موقع خداحافظی چند بار با من روبوسی و خداحافظی کرد. می‌رفت و دوباره می‌آمد می‌گفت، مادر به من دعای خاص و ویژه کن. خیلی دعایم کن.

#### وقتی از مکه برگشتیم خبر شهادتش را شنیدیم

وقتی رسیدیم ترمینال، تازه فهمیدیم شهید شده است. به خاطر شرایط جنگی ما را بردند کربلا، آنجا زیارت کردیم و زمینی آمدیم ایران. توی ترمینال کاوه که رسیدیم خبردار شدیم چه اتفاقی افتاده است. خیلی از نحوه شهادتش ناراحت بودم. گفتم شاید موقع شهادت خیلی اذیت شده است. یک بار خوابش را دیدم نحوه شهادتش را پرسیدم. (حرف اشک‌ها مانع صحبتش می‌شوند. نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد) در خواب یک لحظه آمد کنارم، از او پرسیدم

#### عقد و عروسی‌اش خیلی ساده برگزار شد

وقتی استخدام سپاه شد و دیدیم یک حقوق ثابت دارد، دختر عمویش را برایش عقد کردیم. مراسم عقد و عروسی‌اش خیلی ساده بود و در خانه برگزار شد. حالا یک دختر ۱۲ ساله از او به یادگار مانده است. ما از کارش چیز زیادی نمی‌دانستیم. خیلی توضیح نمی‌داد؛ ولی خیلی کارش را دوست داشتند. بعد از شهادت که همکارانش به ما سر زدند همه از کار او تعریف کردند. ما هیچ وقت آقا هادی را با لباس و درجه ندیدیم.

#### آشپزی روضه را خودش انجام می‌داد

او انسان فوق‌العاده ساده و خاکی بود. برق‌کاری، لوله‌کشی و آشپزی... همه کاری می‌کرد. روضه‌خوانی که داشتیم، حدود دویست سیصد نفری برای روضه می‌آمدند. آقا هادی خودش برای روضه آشپزی می‌کرد. دستپختش عالی بود.

#### مادر! برای من دعای خاص و ویژه کن

من و پدرش سفر مکه بودیم که آقا

را بسته‌بندی کوچک‌کوچک می‌کرد و یک مغازه میوه‌فروشی راه می‌انداخت تا خواهرها و برادرش از او خرید کنند. با کاغذ پول درست می‌کرد و برای خرید و فروش در بازی از آن‌ها استفاده می‌کرد.

#### برای خواندن نماز شب با هم مسابقه می‌گذاشتند

وقتی نوجوان بود، شب‌ها برای نماز شب خواندن با برادر و خواهرهایش مسابقه می‌گذاشتند. هر کس زودتر بلند می‌شد برای نماز شب او برنده بود. شبهای جمعه موتور را برمی‌داشت و می‌رفت بیرون. یک شب به پدرش گفتم بیا تعقیبش کنیم ببینیم این بچه کجا می‌رود. رفت تکیه گلستان شهید. چغیه انداخته بود روی سرش و داشت بالای سر قبر یک شهید گریه می‌کرد. ما را که دید تعجب کرد. گفت به من اطمینان ندارید؟ گفتم: چرا، برای اینکه بیشتر مطمئن شویم دنبالت آمدیم. آن زمان تقریباً ۱۹ سالش بود.







منیره فرامی

# آقا عمران بهترین مرد خدا برای من بود

همراه با زینب آقاخانی و روایت‌هایی از همسر شهیدش، عمران رفیعی

و هیچ وقت از دغدغه‌هایش نمی‌گفت. کسی فکر نمی‌کرد تمام دغدغه‌اش مردم باشند و اهل بیت. بعد از شهادتش شخصیتش را شناختند.

دخترم هم کار دقیق پدرش را نمی‌دانست. فقط می‌دانست نظامی هستند. پدرش به او گفته بود: «وقتی وارد دانشگاه شدی من بهت می‌گم کجا کار می‌کنم.» وقتی شهید شدند ریحانه تازه شغل پدرش را فهمید.

## می‌خواستیم زندگی مان را خودمان بسازیم

زندگی مان را در یک خانه اجاره‌ای ۷۰ متری، توی سپاهان شهر، شروع کردیم. شرایط خیلی سخت بود؛ چون از نظر مالی زیر صفر بودیم و می‌خواستیم با همدیگر، بدون اینکه از کسی کمکی بخواهیم، خودمان زندگی مان را بسازیم. این باعث شد ما خیلی سخت کار کنیم. من پرستار بودم و وقت‌هایی ۱۷ ساعت سر کار می‌ماندم.

با هم کارها را تقسیم کرده بودیم. یک روز آقای رفیعی کارهای منزل را انجام می‌دادند و یک روز من. طوری بود که سال اول زندگی را اصلاً متوجه نشدیم.

## ریحانه خانم بزرگ‌ترین هدیه خدا برای ما بود

ریحانه خانم که به دنیا آمد، بزرگ‌ترین و بهترین هدیه‌ای بود که خدا به ما داد. به خاطر شرایط اقتصادی، نه من زیاد خانه بودم و نه پدرش. تقسیم‌بندی کردیم؛ روزهایی که من نیستم ایشان از ریحانه مراقبت کنند. تا اینکه توانستیم بزرگش کنیم. تقریباً چهارسال ما سپاهان شهر بودیم. بعد آمدیم اصفهان یک خانه قسطی خریدیم و ساکن شدیم.

## زندگی ما ساده بود؛ ولی پر از آرامش

زندگی ما خیلی ساده بود و بدون تجملات؛ ولی با وجود ساده‌بودنش خیلی در آن آرام بودم و آرامش داشتم. همیشه به دخترهایم هم گفته‌ام زندگی آن زمانی است که کسی که کنارت است خوب باشد و بتواند آرامت کند و تو احساس آرامش داشته باشی.

ایشان بسیار صبور بودند. اگر من از چیزی ناراحت می‌شدم و غری می‌زدم، آقای رفیعی صبورانه بیرون می‌نشستند و می‌گفتند هر وقت ناراحتیت برطرف شد بگو تا ببایم داخل!

هیچ وقت من ندیدم با صدای بلند صحبت کنند. نه با من و نه با بچه‌ها.

اگر چیزی می‌گفتم، یا وانمود می‌کردند که متوجه نشده‌اند یا با صحبت کردن ما را آرام می‌کردند. ایشان نسبت به دیگران هم مهربان بودند. توان مالی زیادی نداشتند؛ ولی هیچ وقت دست رد به سینه کسی نمی‌زدند. همیشه تا جایی که می‌توانستند مشکل بقیه را حل می‌کردند.



منظر فرهنگی با هم جور.

## علاقه به اهل بیت اصلی‌ترین وجه مشترکمان شد

علاقه به اهل بیت اصلی‌ترین چیزی بود که وجه مشترکمان شد و ما را به هم نزدیک کرد. آقای رفیعی در جلسه اول از احترام به پدر، مادر و اهل بیت خیلی صحبت کردند. جلسه اول آنقدر قشنگ درباره حدیث‌هایی که درباره احترام به پدر و مادر بود صحبت کردند که من تا آن زمان ندیده بودم در جلسه خواستگاری این حرف‌ها زده شود.

بیشتر شنیده بودم جوان‌ها از علایق و خواسته‌هایشان می‌گویند. آقای رفیعی اصلاً از دنیا چیزی نگفتند. من هم از دنیا چیزی از ایشان سؤال نکردم. صحبت‌مان هر چه بود از اهل بیت بود و آیات قرآن. هر حرفی من می‌زدم برایم با همان آیات قرآن و احادیث اثبات می‌کردند تا من به یقین برسم که حرفشان درست است. وقتی دیدم مرتب در جملاتشان از احترام

در خانه‌ای کوچک، میان دیوارهایی که هنوز عطر حضور او را نفس می‌کشند، صدای آرام زینب آقاخانی، همسر شهید روایت می‌کند؛ روایت از مردی که نامش عمران بود و قلبش آسمانی‌تر از زمین؛ مردی که قرار دلش نه با وعده‌های دنیا، که با دارایی، که با ایمانش خانه‌ای بنا کرد و سقفش را با آرامش پوشاند.

امروز، او از عشقش می‌گوید؛ عشقی که از یک نگاه آغاز نشد، از یک کلام آغاز شد؛ کلامی که بوی احترام داشت، بوی خدا. از مردی که همیشه آرام بود؛ حتی وقتی جنگ در دلش غوغا می‌کرد. از پدری که قول دیدار را داد و به عهدش وفا کرد؛ اما این بار در بهشت.

این مصاحبه، تنها روایت زندگی نیست؛ روایت زیباترین خداحافظی‌های ناگفته است. داستان زنی است که با بغضی فروخورده، از مردی می‌گوید که بهترین مرد خدا برایش بود و هنوز هم هست. مردی که ریحانه ۱۱ ساله، راحیل ۶ ساله و محمدطاهای ۲۷ روزه را برایش به یادگار گذاشت.

## سال ۹۱ شروع زندگی مشترکمان بود

من دانشجوی رشته پرستاری بودم که یکی از همکلاسی‌هایم ایشان را به من معرفی کردند. بعد از تماس خانواده‌ها، پدرهایمان که هر دو نظامی بودند با هم آشنا درآمدند. مقدمات اولیه ازدواج صورت گرفت و اسفند سال ۸۹ عقدمان را که یک دوره‌ی ساده با اقوام نزدیک بود گرفتیم. حدود یک سالی عقد بودیم و بعد عروسی را با طرح پیوند مهر با ۱۰۰ نفر از اقوام برگزار کردیم. اوایل سال ۹۱ بود که رفتیم سر زندگی مان.

## پدرم از دینداری و اخلاق خوبشان

### تعریف زیادی شنیده بودم

زمان خواستگاری، پدرم در نیروی انتظامی شهرکرد بودند و اینجا نبودند که آقای رفیعی را ببینند؛ ولی خیلی تعریفشان را شنیده بودند. از دینداری و اخلاقشان؛ از اینکه در چه خانواده‌ای بزرگ شده‌اند. وقتی پدرشان را شناختند، اجازه دادند با وجود اینکه خودشان نبودند برای خواستگاری بیایند.

## صحبت‌های دلنشینشان من را

### مجذوب ایشان کرد

ایشان متولد سال ۱۳۶۸ بودند و زمان ازدواج حدود ۲۵ سال داشتند و با هم، هم‌سن بودیم. جلسه اول که صحبت کردیم، من چهره ایشان را ندیدم. صحبت کردن دلنشینشان بود که من را جذب خودشان کرد. در جلسه اول بیشتر از ۵۰ درصد چیزهایی را که مد نظر من بود ایشان داشتند؛ اصول و اعتقادات مشترک، اینکه هر دو از خانواده مذهبی بودیم و از

به پدر و مادر صحبت می‌کنند، گفتم چنین فردی قطعاً احترام به همسر، فرزند و خانواده هم برایش خیلی مهم است. این بود که به این نتیجه رسیدم که می‌توانم در کنار ایشان خیلی آرامش داشته باشم.

## زندگی مان را با عشق و در یک خانه کوچک شروع کردیم

شاید ایشان از نظر مالی چیزی نداشتند و زیر صفر بودند؛ ولی اعتقاداتی داشتند که همیشه با آن اعتقادات می‌رفتیم جلو. نظرشان این بود که ما هر چه برای اهل بیت خرج کنیم ده برابرش را به ما می‌دهند. همین باعث شد زندگی‌ام را با ایشان، با عشق و در یک خانه کوچک شروع کنم.

## کسی فکرش را نمی‌کرد تمام دغدغه‌اش مردم باشند

از همان ابتدای ازدوایمان ایشان در سپاه مشغول بودند؛ ولی هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد ایشان پاسدار هستند. با دیگران بسیار مهربانانه و صبورانه صحبت می‌کرد



به او می‌گفت توی بهشت شیر و عسل زیاد است. بابای من جایش خوب است. روزهای اول خیلی به او فشار نیامد. دورش شلوغ بود و همه هوایش را داشتند. کم‌کم که پیش رفتیم، فهمید که بابایش دیگر نیست و اصلاً بر نمی‌گردد. مدام می‌پرسید مامان بابا مأموریت است؟ می‌گفتم بابا رفته پیش خدا، توی بهشت.

#### تنها آرزوی این است که هر چه زودتر بابایش با امام زمان (عج) بیاید

اما راحیل باز می‌گفت مامان مگر نگفتی بابا می‌رود مأموریت طولانی ولی بر می‌گردد؟  
گفتم، آره مامان؛ ولی بابای تو یک قهرمان است. با امام زمان بر می‌گردد، تنها بر نمی‌گردد؛ رفته یک مأموریت طولانی. از وقتی این صحبت را شنیده، می‌نشیند و می‌گوید: خدایا می‌شود امام زمان زودتر بیاید؟!  
بچه شش‌ساله که الان باید در آرزوهای بچگانه دیگری باشد، تنها آرزوی این است که امام زمان زودتر بیاید. توی روضه هم از امام حسین (ع) و حضرت رقیه می‌خواهد. دل آدم می‌سوزد که بچه‌ای که باید بچگی کند باید در این حال و هوا باشد. (فکر راحیل شش‌ساله، فکر را می‌برد پیش سکینه امام حسین (ع) بغض می‌شکند و اشکم سرازیر. فقط آرام و زیر لب می‌گویم یا حسین (ع)).

#### ریحانه خانم بعد از شهادت پدرش یک‌شبه بزرگ شد

ریحانه خانم وقتی فهمید پدرش شهید شده یک‌شبه واقعا بزرگ شد. دختری که تا قبل از این ماجرا وقتی می‌خواست بخوابد، حتما باید بابایش گوش‌هایش را می‌مالید، وقتی فهمید پدرش کی بوده، کجا کار می‌کرده و برای چی رفته، یک‌شبه بزرگ شد.  
شب اول خیلی شوکه شد. گریه نمی‌کرد؛ طوری که انگشتان دستش را نمی‌توانست تکان دهد. بردنش دکتر و آمپول زد.

گرفت. گفتم مامان، حرف زدن این دفعه عمران با دفعه‌های قبل فرق داشت. می‌دانم یک اتفاقی می‌خواهد بیفتد؛ ولی نمی‌دانم چه اتفاقی. همان شب سفارش مادرش را هم کرد. گفت مراقب مادرم هم باش. هوایش را داشته باش. در واقع آقا‌عمران داشت وصیت می‌کرد و این آخرین تماس و آخرین حرف‌هایمان بود. فردا هم که گوشی‌شان خاموش شد و شهید شده بودند.

#### بابا رفته پیش خدا، توی بهشت

(صحبت از خبر شهادت که می‌شود، بغضی که از اول صحبت تا به حال مقتدرانه و صبورانه آن را فرو می‌داد، مانع صحبتش می‌شود و صدایش را می‌لرزاند. هرچند خوشحال و راضی باشی برای برآورده شدن آرزوی همسرت و چیزی بهتر و ارزشمندتر از شهادتش برایت نباشد؛ ولی بالاخره دل‌تنگی سر جای خودش می‌ماند.)  
آن شبی که خبر شهادت آقای رفیعی را دادند، من خیلی شوکه شدم. اصلا نتوانستم گریه کنم. یادم هست ایستاده بودم که خبر را شنیدم. پاهایم سست شد و نشستم روی زمین. از یک طرف گفتم خدایا شکر که ایشان با شهادت از دنیا رفت و از طرفی گفتم خدایا من چه‌کار کنم با سه‌تا بچه؟ خدایا تو که می‌دانستی که بچه من الان یک‌ماهش است و شرایطم خیلی ناچور! چطوری این بچه‌ها و یادگارهای آقای رفیعی را بزرگ کنم؟! (به اینجای حرف که می‌رسد بغضش می‌شکند و اشکش فرو می‌ریزد.)  
زندگی من طوری بود که خیلی از کارهایم را آقای رفیعی انجام می‌داد. وابستگی زیادی به ایشان داشتم. به خدا گفتم در من و بچه‌های من چه دیدی که اینطور تنها شدم؟  
من شوکه بودم و خانواده شروع به گریه کردند. آن لحظه ریحانه ماجرا را فهمید و بعد هم راحیل. راحیل می‌گفت، برای بابای من گریه نکنید. بابای من در بهشت است، توی استخر شیر. بابایش همیشه

بروز ندادند. هر وقت زنگ می‌زدند به ما روحیه می‌دادند و می‌گفتند من برمی‌گردم و ما به امید برگشتنشان بودیم. هیچ وقت طوری صحبت نمی‌کردند که ما نگران شویم و دچار دل‌پاره‌دهی. این چیزی بود که در این ۱۴ سال برای زندگی من فراهم کرده بودند. همیشه به من و بچه‌ها آرامش می‌دادند.

#### سی‌ام خرداد گفتند اسمشان در لیست شهداست

۱۲ خرداد که رفتند مأموریت، آخرین دیدارمان بود. دو بار هم تلفنی صحبت کردیم تا شب قبل از ۲۷ خرداد و بعد هیچ خبری از ایشان نداشتیم. استرس و دل‌پاره‌دهی عجیبی به دل من و بچه‌ها افتاده بود. بعد از پیگیری‌هایی که کردیم سی‌ام خرداد گفتند اسمشان در لیست شهداست.

#### آخرین باری که تماس گرفتند همه صحبتشان بچه‌ها بود

شب قبل از ۲۷ خرداد تماس گرفتند. من منزل پدرم بودم. محمدطاها یک ماه زودتر از موعد به دنیا آمد. به جای چهارم تیرماه، یکم خرداد به دنیا آمد (انگار محمدطاها هم می‌دانست اگر دیر کند دیگر پد در کنارش نیست). خود آقای رفیعی شناسنامه‌اش را گرفت. کارهایش را کرد و بعد رفت؛ چون زود به دنیا آمده بود مشکل تنفسی داشت و پنج روزی در بیمارستان بستری بود. به خاطر وزن پایینی که داشت شیر خشک می‌خورد.  
یادم هست شب آخری که به من زنگ زدند تنها حرفشان بچه‌ها بود. گفتند برو آب معدنی بگیر که بچه‌ها یک وقت بدون آب نماند برای خوردن شیر خشکش. مواظب ریحانه و راحیل باش. هر چه به ایشان گفتم چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟ گفت فقط مواظب بچه‌ها باش. هفته دیگر می‌آیم می‌بینمشان. بعد از تماس وقتی از اتاق آمدم بیرون و نگاهم به مادرم افتاد، بی‌اختیار گریه‌ام

#### ۱۴ سال در بهشت زندگی کردم

خدا را شکر می‌کنم که ۱۴ سال با ایشان زندگی کردم. ۱۴ سال توی بهشتی بودم که حاضرم اگر دوباره برگردم عقب و بگویند در این سن قرار است شوهرت شهید شود و بچه‌هایت را یتیم بزرگ کنی، دوباره ایشان را انتخاب می‌کنم.

#### همیشه برای هر کاری با هم تصمیم می‌گرفتیم

من و آقای رفیعی عادت می‌کردیم که بعضی وقت‌ها خانواده‌ها هم شاک می‌شدند. این بود که بدون هم هیچ تصمیمی نمی‌گرفتیم. همه کارها را با مشورت هم انجام می‌دادیم. اسم هر سه‌تا بچه‌هایمان را هم با مشورت هم گذاشتیم؛ ریحانه، راحیل و محمد طاها.

#### از امام رضا (ع) شهادت من را بخواه

ایشان همه‌جا همراه و کنارمان بود. در همه لحظه‌ها با بچه‌ها بود و نمی‌گذاشت سختی بکشیم و غصه چیزی را بخوریم. در دورانی که آقای رفیعی نبودند، یکی از افراد خانواده عازم مشهد بود. خودش تعریف کرد که «آقا عمران تماس گرفتند تا برای کاری صحبت کنیم. گفتند داری می‌روی مشهد برای شهادت من دعا کن. از امام رضا شهادت من را بخواه! گفتم عمران این حرف‌ها چیست؟! من که برگشته‌ام قرار می‌گذاریم هم را می‌بینیم. عمران گریه‌اش گرفت و گفت تو تا برگردی من شهید شده‌ام.» همان هم شد. وقتی ایشان برگشتند تشییع جنازه آقای رفیعی بود.

#### هر وقت زنگ می‌زدند به ما روحیه می‌دادند

آقای رفیعی ۱۲ خرداد برای مأموریتی داخلی رفتند و بعد از شروع جنگ، ۲۷ خرداد به شهادت رسیدند. در این مدت ما دوبار تلفنی با هم صحبت کردیم. خیلی برای من و بچه‌ها جالب بود که حتی زمانی که می‌دانستند احتمال شهادتشان هست، هیچ وقت به ما چیزی







عمران، بهترین مرد خدا برای من بودند. (مکئی می‌کند و با بغضی سنگین می‌گوید) دوستشان دارم. ایشان بسیار نسبت به اهل بیت محبت داشتند. اگر حتی در خانه چیزی نداشتیم، برای امام حسین (ع) چیزی کم نمی‌گذاشتند. حتی قبل از شهادت پول روضه هیئت روستایی را زودتر داده بودند. از خودشان می‌زدند؛ ولی برای امام حسین کم نمی‌گذاشتند. می‌گفتم دو تا پیراهن بیشتر ندارید برویم بخریم؟ می‌گفتند این پول را کنار گذاشته‌ام برای امام حسین؛ فرصت برای خرید لباس زیاد است.

#### خیلی علاقه داشتند سر مزار شهدای گمنام بروند

اگر فرصتی داشتیم به خانه مادریمان سر می‌زدیم؛ ولی اگر برای تفریح بیرون می‌رفتیم اول و یا آخر تفریح گلستان شهدا بودیم. ایشان خیلی علاقه داشتند سر مزار شهدای گمنام بروند. بعد هم کتابی از زندگی شهدا می‌خریدند و می‌آمدند خانه برای بچه‌ها می‌خواندند.

#### از مردم می‌خواهم هیچ وقت رهبر عزیزمان را تنها نگذارند

در آخر اینکه ما و همه خانواده شهدا با رفتن عزیزانمان ذره‌ای از اعتقادات، باورها و عشقمان به اهل بیت کم نمی‌شود و از آن‌ها می‌خواهم در این برهه زمانی هیچ وقت رهبر عزیزمان را تنها نگذارند و همیشه پشتیبان رهبر باشند.



شهداتشان ما را بزرگ کردند.

#### آقا عمران عاشق شهادت بود

ایشان عاشق شهادت بودند. نه فقط به من، که به بچه‌ها هم همیشه می‌گفتند این کار را برایتان می‌کنم؛ ولی از خدا بخواهید و دعا کنید من شهید شوم. اما من هیچ وقت باورم نمی‌شد در این سن ایشان را از دست بدهم. من به ایشان خیلی وابسته بودم؛ حتی سفر اربعین را هیچ وقت تنها نرفتم تا روزی با ایشان برویم؛ ولی هیچ وقت قسمتان نشد.

#### از خودشان می‌زدند؛ ولی برای امام حسین (ع) کم نمی‌گذاشتند

برای من ایشان قابل توصیف نیستند. خیلی سخت است که در یک جمله بخواهم ایشان را وصف کنم؛ ولی آقا

#### می‌خواهم کمکم کنند برای تحمل این مصیبت و بتوانم بچه‌هایم را در راه اهل بیت بزرگ کنم

از طرفی خوشحالم که ایشان عاقبت بخیر شدند و هم اینکه دلم می‌خواست مثل خیلی‌های دیگر هنوز در کنار ما بودند و باهم زندگی می‌کردیم. حالا همیشه از همان دفعه اول که سزرم را روی تابوتشان گذاشتم، بعد از تبریک‌گفتن به آقای رفیعی از ایشان خواستم که کمکم کنند تا با درک گوشه‌ای از مصیبت حضرت زینب بتوانم این مصیبت را تحمل کنم و بچه‌ها را طوری که ایشان می‌خواستند و در راه اهل بیت تربیت کنم.

چندساعتی نگهش داشتند تا شوک از بدنش خارج شود.

بعد که سر حال شد، به جای اینکه من هوای او را داشته باشم، او هوای من را داشت و با من صحبت می‌کرد و دلداری‌ام می‌داد. می‌گفت مامان گریه نکن، بابا ناراحت می‌شود. مگر تو نمی‌گفتی بابا را خیلی دوست داری؟ حالا اگر گریه کنی هر قطره اشکت یک آب داغ می‌شود و روی بدنش می‌ریزد. تو دوست داری بابا بسوزد؟ من هم در جوابش می‌گفتم اگر گریه می‌کنم یا سر قبر بابا که می‌روم حرفی می‌زنم، فقط برای امام حسین است و سختی‌هایی که حضرت زینب کشید. ما فقط گوشه‌ای از آن سختی‌ها را داریم درک می‌کنیم. تو هم اگر می‌خواهی گریه کنی برای حضرت زینب و رقیه گریه کن.

#### مثل همیشه، اول به بابا سلام می‌کنیم

با بچه‌ها هر شب می‌رویم گلستان شهدا. مثل شب‌هایی که پدرشان می‌آمد خانه و با هم صحبت می‌کردیم، سر مزار هم با هم صحبت می‌کنیم و برایمان یک تجدیدقوا می‌شود. به بچه‌ها گفته‌ام که بابا زنده است. مثل قبل که پدرشان را می‌دیدند، اول سلام می‌کنیم.

همیشه به خدا می‌گویم خدایا شکر که با شهادت رفتند. خدا را شکر می‌کنم برای این کرامتی که از طرف خدا به ایشان عطا شد. هم خودشان عزتمند شدند و هم عزتی به من و بچه‌هایم دادند. ایشان با





زهره سادات طالقانی

# توقف زمان پشت سجاده مهدی

روایت زندگی شهید هاشمی از زبان مادرش



طنین دل نشین اذان که در خانه می پیچد، بچه های خانه سرگردان می شوند. صدای مؤذن همچون نسیمی آرام، خاطره هایی را از گوشه های ذهن بچه ها بیدار می کند. حالا بچه ها، هربار با شنیدن صدای اذان، ناخودآگاه نگاهشان را به اطراف می دوزند. چشم هایشان به دنبال تصویری آشنا می گردد؛ به دنبال پدری که در سجاده آماده اقامه نماز باشد؛ اما فقط جای خالی پدری را که دیگر نیست می بینند. این روزها، آن تصویر دوست داشتنی فقط در ذهن هایشان باقی مانده و در خانه خبری از او نیست. بچه ها دور و بر سجاده جمع می شوند؛ گویی ردپایی از حضور پدر را در آن جست و جو می کنند. خلأ نبودن پدر در خانه موج می زند. سجاده هنوز همان گوشه است و انگار هنوز منتظر است تا بابا آنجا دوباره به نماز بایستد و بچه ها با دیدن او تکیه گاهی محکم را احساس کنند؛ اما حالا پدر نیست و یادش با هر اذان، در دل اهالی خانه زنده می شود؛ پدری که همیشه با آن ها بازی می کرد، مهربان بود، همیشه با وضو بود، نماز شبش ترک نمی شد و حالا بیش از چهل روز است که به آسمان ها پر کشیده است...

مهدی نه فقط یک پاسدار، نه فقط یک مرد با ایمان و مؤمن، بلکه تجلی پسری خلف، مؤدب و مهربان برای پدر و مادرش بود. مادرش، عصمت رضایی با صلابت و آرامش می گوید: «پسرم، مهدی هاشمی فرزند قربانعلی متولد ۲۰ شهریور ۱۳۶۶ در اصفهان بود. من، مادر مهدی ام... مادری که هنوز هم باور ندارم پسرم به آسمان پر کشیده است. زبانم نمی چرخد برایش فاتحه بخوانم. انگار هنوز زنده است... هنوز صدای نفس هایش در خانه مان هست. انگار هنوز صدایش از اتاقش می آید؛ ولی خانه حالا ساکت تر از همیشه است و مهدی به آسمان ها پر کشیده و خانواده را در فراق خود دلنگار گذاشته است.»

«نور وضویی که مهدی همیشه داشت، صدای نمازی که همیشه اول وقت می خواند هنوزم در گوشم است. از همان کودکی اش مهربان بود. بیشتر از سنش می فهمید. نمازش را به جماعت در مسجد می خواند؛ حتی اگر کنار جاده ای در سفر بودیم نمازش را اول وقت می خواند. می گفتم مامان صبر کن به جایی می رسمیم نماز می خوانیم، می گفت: مامان شما می دانی تا چند لحظه دیگر زنده هستی؟!»

مادر با صدایی بغض آلود ادامه می دهد: «او قبل از سن تکلیف، شبها برای نماز شب بیدار می شد. دستم را می گرفت و می گفت مامان، تو هم نماز شب بخوان... خیلی ثواب و برکت دارد. پسر صبوری بود، خوش اخلاق، خوش برخورد، مؤدب، مهربان... در فامیل همه

دوستش داشتند؛ چون با همه با احترام و ادب رفتار می کرد. او پاره تن من و بهترین دارایی پدرش بود.»

«از همان کودکی خودم دستش را می گرفتم و به روضه، مسجد و هیئت می بردم. عاشق و شیفته امام حسین (ع) بود. پدرش، قربانعلی، شاغل بود و وقت نمی کرد او را روضه ببرد. هر روز حتما زیارت عاشورا می خواند؛ انگار می دانست این زیارت عاشورا قرار است او را به کربلای خودش برساند.»

مادر چشمانش را می بندد، گویی تصویر مهدی را در ذهنش مرور می کند و می گوید: «مهدی همیشه شب های جمعه دعای کمیل می خواند؛ حتی اگر جایی بودیم که نمی شد با صدا بخواند، آرام زمزمه اش می کرد. آخرین شب جمعه ای که به دعای کمیل رفته بود، وقتی برگشت، آن قدر گریه کرده بود که چشم هایش باز نمی شد. پرسیدم: مهدی چرا این قدر گریه کردی؟ فقط گفت: چیزی نیست مامان... فقط کمیل می خواندم.»

مادر با بغضی فرو خورده ادامه می دهد: «در نوجوانی اش، در مسجد مطهری خیابان لاله فعال بود. درسش را هم خوب می خواند. معلم ها از او رضایت داشتند. در دانشگاه لیسانس مکانیک گرفت و بعد در هوافضای سپاه استخدام شد.»

«او یگانه بود... هر کاری داشتیم با مهدی بود. راست گو بود، صادق بود؛ حتی یک دروغ هم از او نشنیدیم. اگر کسی حرف نادرستی می زد، ناراحت می شد؛ اما همیشه محترمانه رفتار می کرد. در مراسم عروسی ای که شئون اسلامی

رعایت نمی شد یا نمی آمد یا گوشه کناری در عروسی می نشست؛ حتی برای عروسی دایی اش هم داخل مجلس نیامد.»

از مادر درباره حال و هوایش بعد از حمله رژیم صهیونیستی و نگرانی برای پسرش می پرسیم و می گوید: «سی و یکم خرداد بود... شب قبل هر صدایی می آمد دلم می لرزید و نگران و مضطرب می شدم. فردا صبح تلفن برادرش زنگ خورد و او سریع از خانه بیرون رفت. هر چه به گوشی و محل کار مهدی زنگ زد جواب نداد. به همسرش زنگ زد. او هم همین را گفت؛ تلفن را جواب نمی دهد، شاید شارژ گوشی اش تمام شده! به برادرش زنگ زدیم... گفت: کار دارم ظهر می آیم.»

نگاه مادر هر احساسی را به آتش می کشد و ادامه می دهد: «ظهر پسرم به خانه آمد و گفت: خانه را جمع و مرتب کنید، مهمان داریم.»

بغض گلوی مادر را گره زده و اشک از چشمانش جاری می شود: «چند نفر از سپاه به خانه ما آمدند. دلم شکست و ریخت... همان لحظه فهمیدم مهدی شهید شده است. مهدی من، آینه نور بود... هنوز هم نمی شود نبودنش را باور کرد.»

پسرم رفت؛ اما نوری که از او مانده، در دل همه ما جا دارد و من، مادری که همیشه با یادآوری صدا، خاطرات و نماز مهدی به شهادتش، افتخار می کنم.»

مهدی در سی و یکم خرداد به دست رژیم صهیونیستی در نجف آباد به شهادت رسید و ایران به پاس قدرشناسی از او هنوز با اقتدار و استوار ایستاده است.





زهره سادات طالقانی

# مناجاتی که خبر شهادت را نوید داد

## روایت یک پسر آسمانی

شب مهمانی خانوادگی بود. سفره شام هنوز جمع نشده بود که صدای زنگ، در خانه پیچید. پسر محمدجواد آرام در گوش پدر بزرگش گفت: مهمان داریم. بیایند پایین یا بروند طبقه بالا خانه خودمان؟ پیچ او را شنیدم و گفتم: بیایند پایین.

با ورود چند خانم و آقا به خانه، رنگ و بوی مهمانی عوض شد. سکوتی سنگین خانه را فراگرفت. چند نفر از نیروهای سپاه وارد شدند. انگار قلبم پیش از زبان آن‌ها خبر را شنیده بود. اشک‌هایم جاری شد. به آن‌ها گفتم: «فقط به من بگویید چیزی از او مانده یا نه.»

پایان دل‌شوره‌های این چند روز من، همان لحظه رقم خورد. مهری تنظیفیان، مادر شهید محمدجواد رحمانیان که حرف می‌زند، هر کلمه‌اش قطره‌ای از دریای صبر است؛ با صدایی آرام و پرعزت و چشمانی پر از نور خاطر و امید روایت می‌کند: «پسرم، متولد ۲۱ مرداد ۱۳۶۳، کودکی آرام، مهربان و سرشار از محبت بود؛ خونگرم، دوست‌داشتنی و بسیار باهوش. نه تنها آرام و خوش‌اخلاق بود؛ بلکه از همان کودکی احساس مسئولیت بالایی داشت. من شاغل بودم و پدرش در جبهه؛ اما محمدجواد همیشه کمک‌دست من بود. به خواهر و برادر کوچک‌ترش می‌گفت مامان شاغل است، باید باهم کارهای خانه را تقسیم کنیم.»

در آستانه نوجوانی، بیشتر کارهای خانه به عهده او بود. با دقت و مهارت کار می‌کرد و حتی گاهی که می‌گفت جلوی فامیل به من کار نگو، به او می‌گفتم خوب است بقیه هم ببینند که تو برای پدر و مادرت کمک‌حال و وظیفه‌شناس هستی. تا بچه‌های آن‌ها هم از تو یاد بگیرند و به پدر و مادرشان کمک کنند. محمدجواد با محبتش، حتی کسانی را که همه طرد کرده بودند، به خود جذب می‌کرد. در همه کارهای خوب از دیگران سبقت می‌گرفت. در نوجوانی همراه پدرش به برق‌کشی می‌رفت و هر کاری را با شوق و دقتی مثال‌زدنی یاد می‌گرفت. بدون کلاس‌رفتن، مهارت‌هایی چون گچ‌کاری، برق‌کشی، سرامیک‌کاری، دیوارچینی، آشپزی و شنا را آموخت و بیشتر کارهای ساختمانی خانه سه طبقه‌مان را خودش با کیفیتی عالی انجام داد.

وقتی مادر سخن می‌گوید، صدا و کلماتش پیوندی از بغض و افتخار است؛ تلخ و شیرین. انگار می‌خواهد هم عشق به فرزند را حفظ کند و هم اقتدایش به حضرت زینب را.

ادامه می‌دهد: همیشه از من می‌خواست بر کارش نظارت کنم و اشکالاتش را بگویم. من هم اشکالاتش را می‌گفتم؛ چون می‌خواستم هر بار بهتر از قبل

باشد.

### هنر این است که بچه‌ها را به مسجد بیاوریم

روحیه مذهبی و اجتماعی‌اش از کودکی شکل گرفت. مکر مسجد بود و در راهپیمایی‌ها و برنامه‌های مذهبی حضوری فعال داشت. عاشق شرکت در روضه حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بود. با عشق و سلیقه خاص سفره حضرت رقیه (س) را می‌آراست، برای بچه‌ها با شوق از زندگی ایشان می‌گفت و حتی کاردستی می‌ساخت تا شمع‌ها دست کوچکشان را نسوزاند. حالا، دختر خودش نیز سرنوشتی شبیه حضرت رقیه پیدا کرده است.

خانم تنظیفیان با صدایی آرام و دلی طوفانی می‌گوید: وقتی محمدجواد فرمانده پایگاه بسیج مسجدالفتاح شد، با برنامه‌های متنوع، نوجوانان را به مسجد

جذب کرد. برای کودکان، اسباب‌بازی و سرگرمی فراهم می‌کرد. آن قدر محبوب شده بود که وقتی فرمانده جدیدی آمد، بچه‌ها به نشانه اعتراض در جلسه حاضر نشدند. می‌گفت: هنر این است که بچه‌ها را به مسجد بیاوریم؛ وگرنه سالمندان خودشان راه مسجد را بلدند. پس از گرفتن لیسانس مهندسی برق، به سپاه پاسداران پیوست و هرگز از جزئیات و ماهیت کارش چیزی پراهمان نمی‌گفت. وقتی مادر حرف می‌زند، بغض در کلماتش موج می‌زند؛ ولی باصلاحت می‌گوید: در ۲۳ سالگی، زمانی که با من درباره درس‌های دانشگاه و در خصوص ازدواج صحبت می‌کرد، حدس زدم که تمایل دارد ازدواج کند؛ اما خجالت می‌کشید بگوید. با خانواده‌ای آشنا برای خواستگاری قرار گذاشتم و وقتی موضوع را گفتم تعجب کرد؛ اما پذیرفت و در نهایت پسندید و ازدواج کرد.

روز خواستگاری به همسرش گفت: اگر توان همسر شهیدبودن را داری، این ازدواج را قبول کن. حتی ماشین عروس را گل نزد و خودش به دنبال عروس از آرایشگاه نرفت. زندگی مشترک را ساده و اسلامی در طبقه بالای خانه پدرش آغاز کردند. برای خانمش همسری دلسوز بود، یاور بود و پرستار مهربان روزهای بیماری‌اش. حتی در روزهای زندگی جدید، همواره از مسئولیت‌های اجتماعی و خانوادگی که پذیرفته بود، غافل نمی‌شد.

محمدجواد همسری دلسوز و پدری عاشق برای فرزندانش بود. شانزده سال زندگی مشترک داشتند و صاحب دو فرزند شدند: محمدرضا ۱۵ ساله و ملیکای ۸ ماهه.

مادر می‌گوید: دو سه سال پیش به من گفت مادر من یک آرزو دارم برایم دعا کن. گفتم آرزویت را بگو. گفت اگر بگویم ناراحت می‌شوی. اصرار کردم بگویم. وقتی آرزویش را گفت به گریه افتادم



# شهید محمدجواد رحمانیان





به آماده باش رفته بود و بعد هم خبر شهادتش رسید. هرچه اصرار کردیم اجازه ندادند پیکرش را ببینیم؛ دلم می خواست برای آخرین بار با او وداع کنم. همان گونه که دو هفته پیش به همسرش گفته بود، آرام در کنار مزار شهید حاج حسین خرازی آرامید.

پدرش، حاج آقا علی اکبر رحمانیان، خواب دید مزارش غرق گل هایی است که در دنیا مانندش را ندیده است. چند روز بعد، چند غریبه به مزار آمدند و گفتند خواب مشابهی دیده اند و پس از جست و جو، به زیارت مزار محمدجواد آمده اند.

مادر صدایش نرم، ولی سرشار از مقاومت و امید است و هنوز حضور محمدجواد را در زندگی حس می کند و می گوید: محمدجواد همیشه از بچه ها می خواست نمازشان را اول وقت بخوانند و درسشان را با جدیت ادامه دهند تا کشور از نظر علم و ایمان قوی باشد.

خانم تنظیمیان با اشاره به تشییع پیکر مطهر پسرش می گوید: حضور گسترده مردم نه تنها نشان دهنده پیوند ناگسستنی ملت با شهیدان بود؛ بلکه پیام روشن و یکپارچه ای از افتخار و سربلندی ایران به جهانیان ارسال کرد. هر قدم از این جمعیت پرشور، گویی فریادی بود علیه ظلم و ستم رژیم صهیونیستی که هنوز جرئت و تاب مقاومت این ملت را ندارد. حضوری که نشان داد هیچ قدرتی نمی تواند اراده ملتی که برای حفظ عزت و هویت خود ایستاده است را بشکند.

در سایه این حضور پرشور مردم و بدرقه باشکوه پیکر مطهر شهید محمدجواد رحمانیان تا گلستان شهدای اصفهان، او به آرامش ابدی رسید؛ درحالی که قلب میلیون ها نفر با عزت و غرور برای همیشه به یاد او و همه شهیدان و وطن خواهد تپید.

کرده بود و قسم داده بود که به ما نگوید. حتی فردی گفت: خانه ام را بازسازی کرد و من برایش دعا کردم هرچه می خواهد خدا به او بدهد و او گفته بود فقط یک آرزو دارم؛ شهادت. در زمان تهاجم رژیم صهیونیستی به ایران شش روز بود او را ندیده بودم و او

محمدجواد در محل کار بسیار گریه کرده و دل تنگ خانواده شده بود. وقتی مادر حرف می زد، کلماتش نه تنها یادآور گذشته اند؛ بلکه هر جمله اش پُر از بغض و غرور است و می گوید: پس از شهادتش، بسیاری از مردم آمدند و گفتند محمدجواد خانه یا وسایلشان را تعمیر

و به شدت ناراحت شدم. گفت خودت اصرار کردی بگویم.

#### صدای پدر را شنید و آرام شد

او پس از حمله رژیم صهیونیستی به ایران در ۲۳ خرداد، به آماده باش رفت و من از این قضیه بی خبر بودم. حرف های مادر روایتی است از اشک و افتخار و ادامه می دهد: در همین چند شب، در یک مهمانی که فامیل ها دور هم بودیم، صدای مناجات امیرالمؤمنین از گوشی یکی از مهمانان بلند شد. همه به دنبال صاحب گوشی می گشتند؛ خیلی عجیب بود صدای مناجات از گوشی من پخش می شد؛ درحالی که من هیچ وقت آن را دانلود نکرده بودم.

مادر می گوید در این شرایط جنگی من این صدا را نشانه ای دانستم و نگران و مضطرب بودم و از آن لحظه، هر کس را می دیدم، می گفتم: رزمندگان را دعا کنید، محمدجواد را دعا کنید.

مادر با نگاهی مصمم و لبخندی تلخ و شیرین می گوید: فقط یک بار در این مدت آماده باش با من تماس گرفت. خیلی قربان صدقه اش رفتم و گفتم فدای صدات بشوم مادر، دلم می خواهد برایم حرف بزنی؛ ولی می ترسم ردیابی شوی و زود خداحافظ کردیم.

#### دلم می خواست برای آخرین بار با او وداع کنم

دو ساعت قبل از شهادتش در تاریخ ۲۷ خرداد با همسرش تماس گرفت، با پسرش هم صحبت کرد و گفت: تو دیگر مرد شدی، می خواهم دو امانت به تو بسپارم. سفارش مادر و خواهشش را کرد و با دختر کوچکش ملیکا نیز صحبت کرد؛ او صدای پدر را شنید و آرام شد؛ ولی بعد مدام گریه کرده بود و در گوشی موبایل به دنبال پدر می گشت. دوستانش می گفتند پس از این تماس،







منیره فراهی

# سه دختر؛ یادگار همسری آسمانی

روایت زهره کاظمی از همسر شهیدش، محمود محسنی



گاهی قصه عشق، در همه‌همه کوچه‌های ساده زندگی شکل می‌گیرد؛ نه با گل، شکلات و شام‌های مجلل، بلکه با یک غنچه کوچک که هر صبح در کفش جا می‌گیرد، با دعای نماز صبح، با نجوای حدیث کسا، با قناعت، گذشت و نگاهی که در عمقش ایمان موج می‌زند.

او نه فقط همسر یک مرد، که همسر یک شهید بود؛ زنی از نسل دهه هفتاد، با دلی آرام؛ اما پرشور که روایتش، لبریز از لحظه‌های عاشقانه‌ای است که بوی خدا می‌دهد. قصه زندگی‌اش با شهید محمود محسنی، از صبح‌های مسجد شروع شد، با یک گل کوچک، با یک موتور ساده، با خنده‌های بی‌ریا و با عشقی که در سایه ولایت بالید.

در این روایت، نه فقط از شهادت، که از زندگی می‌خوانیم؛ از مردی که بیشتر از حقوق، به حلال بودن آن اهمیت می‌داد؛ از پدری که قبل از تولد دخترش، مراقب غذای مادر بود و بعد از تولد توصیه می‌کرد بی‌وضو به دخترش شیر ندهد. از مردی که نان را با عرق پیشانی درآورد؛ از بنایی، قطعه‌سازی، طلبگی تا روزی که لباس مقدس پاسداری را بر تن کرد. اینجا، قصه عشق، ساده و بی‌ادعاست؛ اما ریشه‌دار، محکم و روشن. اینجا، زندگی شهید محمود محسنی را ورق می‌زنیم؛ ورقی از دفتر یکی از آرام‌ترین قهرمانان این سرزمین.

## آقا محمود متولد ۱۳۶۳ بود و هفت

### سال از عروس بزرگ‌تر

خودش را زهره کاظمی معرفی می‌کند. همسر شهید محمود محسنی. او یک دهه هفتادی است. از خواستگاری تا عروسی‌اش دو سال طول کشید. زمان خواستگاری کلاس سوم دبیرستان بود؛ بیست‌وششم آبان ۸۷. داماد اواخر دوره کارشناسی بود و هنوز سر کار نمی‌رفت. سرپایزی هم نرفته بود. دوساله بود که عروس خانواده محسنی شد.

از آشنایی‌اش با همسرش می‌گوید؛ از دوستی برادرش با محمود و آشنایی محمود با پدرش. خواهر واسطه می‌شود و ازدواج سر می‌گیرد. آقا محمود متولد ۱۳۶۳ بود و هفت سال از عروس بزرگ‌تر.

## دلش می‌خواست از عهده دادن

### مهریه‌ام بر بیاید

یک جلسه بیشتر با هم صحبت نکردیم. یک جلسه ۴۵ دقیقه‌ای. اخلاق، رفتار و منشی که داشت باعث شد قبولش کنم.

من در جلسه صحبت‌های مهریه نبودم. سر سفره عقد نشسته بودم تا صحبتشان تمام شود و داماد بیاید. مهرم شد ۲۰ سکه. دلش می‌خواست مهرم چیزی باشد که بتواند از عهده دادنش بر بیاید.

## صبح به صبح یک غنچه گل می‌گذاشت

### توی کفشم

پدرم یک روز در اتاق را زد و گفت محمود آمده خواستگاری.

گفتم، محمود کیه؟ گفت، همان که برای نماز صبح می‌آید مسجد و دعا را می‌خواند.

می‌رفتیم رستوران.

## سال ۸۸ عقد کردیم و رفت دنبالش

### کارهای سرپایزی‌اش

خیلی من را می‌خندانند. اهل شوخی بود. سال ۸۷ دانشگاه، رشته مکانیک جامدات را تمام کرد. پدرش از دنیا رفته بود و همه خرج و مخارج را می‌نوشت، ریزه‌ریز. بعد که ارث پدر را تقسیم کردند، هزینه دانشگاهش را از سهم ارثش کم کرد.

سال ۸۸ رفت دنبالش کارهای سرپایزی‌اش؛ بعد از عقدمان بود. دو ماه اول خیلی سخت گذشت گوشه همراه نداشت. ۱۸ روزی می‌شد که نبود. وقتی می‌خواست برگردد، رفته خانه مادرش و منتظرش ماندم تا زودتر ببینمش. همیشه

محببتش را در صحبت و کلامش نشان می‌داد. بعد از دو ماه، سرپایزی‌اش افتاد خمینی‌شهر. ۸۸/۵/۵ عقد کردیم. دوست نداشت آتلیه برود و چند تا عکس در خانه گرفتیم. مراسم عقدمان خیلی ساده و جمع‌وجور بود. وقتی آمد من را ببرد، یادش رفته بود دسته‌گل را بیاورد. دسته‌گلم زرد بود و تاج سرم، تاجی با گل‌های زرد طبیعی. رنگ زرد را خیلی دوست نداشتیم؛ ولی به خاطر او چیزی نگفتم.

## با هم دعاهای زیارت را می‌خواندیم

عروسی‌مان را سال ۸۹ گرفتیم؛ شب عید قربان. هنوز کار نداشت. گفت، راضی هستی با اتوبوس برویم مشهد و با هواپیما برگردیم. قبول کردم. دعای عرفه آنجا بودیم و برای عید





قربان برگشتیم. همیشه اذن دخول می‌خواند و وارد حرم می‌شد. با هم دعاهای زیارت را می‌خواندیم و بعد برای زیارت می‌رفتیم.

#### خیلی مهربان و باگذشت بود

خیلی در خرید باحوصله بود؛ مثلا برای خرید سرویس طلای سر عقد، خیلی گشتیم و مدل‌های مختلفی را دیدیم که هم قشنگ باشد و هم هزینه زیادی نداشته باشد. خیلی خوش‌اخلاق، مهربان و باگذشت بود. بیشتر مواقع اگر مشکلی پیش می‌آمد او گذشت می‌کرد و کوتاه می‌آمد. بعد از آن هم اصلا آن قضیه را به روی هم نمی‌آوردیم.

#### پویش قربانی را در محل راه انداخت

ایده‌های خیلی خوبی برای پایگاه داشت. خودش پویش قربانی را در محل راه انداخت. پول جمع می‌کرد برای قربانی عید قربان. روز عید که می‌شد، از نماز صبح گوسفند قربانی می‌کرد و بعد آن‌ها را در بسته‌های یک کیلویی تقسیم می‌کرد و به نیازمندان می‌رساند. هیچ وقت برای خودمان سهمی بر نمی‌داشت. وقتی از او می‌پرسیدم پس سهم خودمان چی؟ باهمان لبخند همیشگی می‌گفت: اگر من هم سهم خودم را بردارم، چه فرقی با قصاب دارم؟

#### مداح حسینی بود و صدای خوبی داشت

مداحی را با خواندن دعا برای مادر بزرگش شروع کرد؛ وقتی برایش دعا می‌خواند و او تکرار می‌کرد. همان برایش تمرین شد و یاد گرفت چطور دل‌ها را با صدای مداحی و قرآنش بلرزاند. وقتی نوجوان بود کلاس ضرب می‌رفت؛ ولی بعد راهش را پیدا کرد و رفت دنبال مداحی. مداح حسینی بود و صدای خوبی داشت. وقتی تمرین مداحی می‌کرد، آن قدر اشک می‌ریخت که تمام محاسنش خیس می‌شد.

#### انگشتی با نگین مشکی و نوشته «یا حسین» آخرین هدیه تولدش بود

حواش به همه چیز بود. روی رنگ، نوشته و عکس لباس‌ها خیلی حساس بود و می‌گفت مراقب باشید نماد شیطان پرستی نباشد. اهل خواندن کتاب بود و کتاب‌های تاریخی و انقلابی می‌خواند. همیشه برای من و بچه‌ها تولد می‌گرفت؛ ولی اهل سورپرایز کردن نبود. پارسال تولدش شب تاسوعا بود. تولدش را انداختم عقب. برایش یک انگشت خریدم. انگشتی با نگین مشکی که رویش نوشته بود «یا حسین». بعد از دهه محرم، یک شب رفتیم رستوران. همین‌طور که نشسته بودیم تا سفارشمان را بیآورند، من شروع کردم به فیلم گرفتن و بچه‌ها هدیه‌اش را دادند. خیلی سورپرایز شد.

#### اسمش را فاطمه گذاشتیم

سال ۹۰ من چهارماهه باردار بودم که رفت تهران دانشگاه امام حسین. دو روز آخر هفته فقط اصفهان بود. یک سال زندگی‌مان این‌طوری گذشت. برای تولد فاطمه اینجا بود. فاطمه زودتر به دنیا آمد. حالم بد شد و با تاکسی رفتیم بیمارستان. هنوز سیسومنی‌اش را هم نیآورده بودند. خانواده‌هایمان اذان صبح تازه فهمیدند و ساک بچه را آوردند. اسمش را فاطمه گذاشتیم.

#### هر کاری از دستش برمی‌آمد برای همه انجام می‌داد

سر کار که بود خیلی دقت می‌کرد کارش را خوب

انجام دهد. خیلی کارراه‌بین‌داز بود. هر کاری از دستش برمی‌آمد برای همه انجام می‌داد. توی خانه هم کمک می‌کرد. در مهمانی‌های پایگاه برای ۴۰ نفر آب‌پرتقال می‌گرفت و گوشت مرغ تمیزی می‌کرد. شب شهادت حضرت علی (ع) با هزینه شخصی خودش سحری می‌داد. آش رشته خیلی دوست داشت و همیشه بساط آش رشته را مهیا می‌کرد. حتی سر کارش هم آش رشته درست می‌کرد.

#### هر شب با ما تماس می‌گرفت؛ ولی دیگر نتوانست به خانه بیاید

ساعت از یک بامداد گذشته بود که با او تماس گرفتند. شب جمعه بود. آماده باش شده بودند و باید می‌رفت. آخرین حرفم این بود که ناهار خانه مادرت را فراموش نکن. محمود هم با همان لحن آرام و مهربان همیشگی‌اش جوابم را داد و رفت. بعد از نماز صبح خبرها را دیدم. خبر شهادت سرداران را که دیدم بی‌اختیار اشکم جاری شد. تا ۶ صبح گریه می‌کردم. شب، محمود تماس گرفت. گفت حالش خوب است و نگرانش نباشیم. هر شب با ما تماس می‌گرفت؛ ولی از شب جمعه، دیگر نتوانست به خانه بیاید. سه شنبه ظهر بود که تماس گرفت. می‌خواست سفارش کند حواسم به چکی که دارد باشد. به حسابش پول بریزم تا برگشت نخورد. هر کاری کردم نشد. حساب‌های بانک سپه هک شده بود.

شب وقتی گوش‌ام زنگ خورد، فکر کردم محمود است، برای پیگیری چکی که داشت؛ اما یکی از همکارانش بود. خبر داد پایش شکسته

#### گفتند: محمود شهید شده است

وقتی رسیدیم بیمارستان، فقط اجازه دادند برادرم داخل آی‌سی‌یو شود. وقتی برگشت گفت برویم. فردا دوباره می‌آییم. گفتم تا محمود را نبینم از اینجا نمی‌روم. رفتم داخل ماشین. فقط صدای زیارت عاشورا آرامم می‌کرد. زیارت عاشورا خواندم و اشک ریختم تا شاید کمی سبک شوم. خواهرم و خانم برادرم که آمدند، فقط نگاهشان کردم و چیزی نپرسیدم. گفتند محمود شهید شده است.

#### از امام زمان خواستم کمکم کند

توی راهرو بیمارستان فقط از امام زمان خواستم تا کمکم کند. می‌خواستم بتوانم تحمل کنم. از سینه به بالا سالم مانده بود. دلم نمی‌خواست گریه کنم. آخرین دیدارمان بود. فقط می‌خواستم خوب خوب ببینمش؛ یک دل سیر، برای آخرین بار.





منیره فهامی

# شهدای اقتدار در قاب افتخار

گزارشی از مراسم اربعین شهدای جنگ دوازده روزه



فرمایشات امام راحل و رهبر معظم انقلاب، انقلاب اسلامی را نه تنها تغییر یک نظام سیاسی، بلکه آغاز یک تحول تاریخی خواند و افزود: پیروزی ملت ایران در این نبرد، یادآور روزهای دفاع مقدس بود؛ با این تفاوت که این بار، در کمتر از ۲۴ ساعت، انسجام، مقاومت و ولایت‌مداری ملت ایران، هیمنه دشمن را درهم شکست. او با تجلیل از خانواده‌های شهدا، به‌ویژه شهدای اخیر، گفت: ما در برابر خون شهدا مسئولیم، نه بدهکار و ادامه راه آن‌ها، تعهدی است که ملت ایران در مسیر نابودی رژیم کودک‌کش صهیونیستی به دوش می‌کشد. در پایان مراسم، حاضران با ذکر توسل و تجدیدمیثاق با شهدا، بر وفاداری به آرمان‌های انقلاب اسلامی و تبعیت از رهبری تأکید کردند.

در آغوش مادر، با انگشت کوچکش به عکس بابا اشاره می‌کند

بعد از مراسم به همراه خانواده شهدا به سمت

دشمنی صهیونیست‌ها با جهان اسلام و تلاش آنان برای تضعیف ملت‌های مسلمان پرداخت و ایران را نماد مقاومت هوشمندانه در برابر این جبهه سلطه‌گر توصیف کرد. سردار سلیمانی تجاوز دوازده روزه اخیر علیه ایران را نقطه عطفی در تثبیت جایگاه منطقه‌ای جمهوری اسلامی دانست و گفت: تمام پیش‌بینی‌های صهیونیست‌ها و اتاق‌های فکر غرب در چهار مرحله شکست خورد و در نهایت، پس از ۱۰ روز نبرد نابرابر، رژیم صهیونیستی از ادامه درگیری ناتوان شد و برای آتش‌بس به التماس افتاد. تمام جنایت‌های صهیونیست‌ها، تضعیف قدرت ملت‌های مسلمان، به‌ویژه ایران بوده است؛ اما انقلاب اسلامی و فرهنگ ایثار و شهادت، این مسیر را تغییر داد و امروز، ایران با اتکا به توان داخلی، در مسیر تحقق «ایران قوی» گام برمی‌دارد.

انسجام، مقاومت و ولایت‌مداری ملت ایران، هیمنه دشمن را درهم شکست

رئیس سازمان بسیج مستضعفین با استناد به

مشایعت قطره‌های باران به سمت سالن می‌رفتند، با شربت موکب هیئت عاشورائیان وزارت دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح گلویی تازه می‌کردند. صندلی‌های داخل سالن تقریباً پر بود و به ندرت صندلی خالی برای نشستن پیدا می‌شد. خانواده معظم شهدا، مسئولان محلی، فرماندهان نظامی و مردم شهیدپرور اصفهان همه آمده بودند. عکس شهدا بر دستان شرکت‌کنندگان در مراسم زینت‌بخش مجلس بود. دختر شهیدی که با افتخار عکس پدر را در دست داشت یا مادر شهیدی که عکس پسرش را به یاد سال‌های کودکی پسرش در آغوش گرفته بود و بچه‌های کوچکی که فارغ از همه چیز و همه‌جا مشغول دویدن به این طرف و آن طرف و بازی‌های کودکانه‌شان بودند.

پس از ۱۰ روز نبرد نابرابر رژیم صهیونیستی ناتوان شد

سردار غلامرضا سلیمانی، رئیس سازمان بسیج مستضعفین کشور، سخنران این برنامه بود. او طی سخنانی، به بررسی ریشه‌های تاریخی

گاه آسمان، دلش که می‌گیرد، بهانه‌اش زمین است، بهانه‌اش، بغضی می‌شود که از غربت باران آسمانی در گلوی زمین‌مانده است. و آن روز، در سالن اجتماعات گلستان شهدا، وقتی نسیم به احترام نام بلند شهیدان آهسته قدم برمی‌داشت، آسمان نیز طاقت نیاورد. ابرها گریستند؛ آرام و بی‌ صدا. بارانی نرم و آسمانی بر خاک بارید؛ گویی فرشتگان، با اشک‌هایشان، بر زخم‌های بازماندگان مرهم می‌نهادند. مراسم چهلم شهدای اقتدار ملی، مردان بی‌ ادعایی که در نبرد دوازده روزه، با خون خود امنیت را معنا کردند، در هوایی بارانی و دل‌انگیز برگزار شد؛ در میان بغض‌های نشکسته، دل‌هایی شکسته و پرچم‌هایی که آرام در باد می‌رقصیدند. اینجا، نه فقط خاک، که آسمان هم عزادار بود. اینجا، جایی بود که نام شهیدان در نسیم پیچید و روایت غیرت و فداکاری، در دل‌ها جوانه زد.

آمده بودیم تا یادشان را نه فقط به زبان، که با اشک و ایمان، در قاب تاریخ حک کنیم. شرکت‌کنندگان در مراسم همان‌طور که در







برادرزاده را به خاک می‌سپردند، خودش وارد قبر ایشان شد و با او زمزمه کرد. نمی‌دانم چه سخنی بین آن‌ها ردوبدل شد که فردای آن روز خودش نیز به شهادت رسید.

### ای کاش فرزندان دیگری داشتیم و آن‌ها را نیز فدای رهبر می‌کردم!

شهید اسحاقی از لحاظ اخلاقی بسیار افتاده و متواضع بود و اهل نماز اول وقت. ایشان خیلی مظلومانه به شهادت رسید. اصلاً قابل شناسایی نبود. وقتی به منزل این شهید رفتیم و پدر ایشان را ملاقات کردیم، ابتدا نشناختیمش؛ لباس سفید پوشیده و چغیه انداخته بود. ایشان بافتخار گفت: فرزندم جای خوبی رفت. من فرزندم را فدای رهبر کردم. ای کاش فرزندان دیگری داشتیم و آن‌ها را نیز فدای رهبر می‌کردم! ای کاش خودم هم لیاقت داشتم و فدای رهبر می‌شدم! خانم ایشان نیز بدون قطره اشکی، گفت: ایشان فدای رهبر! ان‌شاءالله بقیه رزمندگان سالم باشند و بتوانند مشقت محکمی به این دشمن جنایت‌کار بزنند. او در پایان صحبتش گفت: دلیل اصلی رشادت‌ها و دلاورمردی‌های شهدا این بود که آن‌ها آموزش یافته مکتب امام‌حسین(ع) هستند و از کودکی در این راه قدم برداشته‌اند و در این مکتب رشد کرده‌اند.

صدای اذان مغرب در فضای گلستان شهدا می‌پیچد و در کنار شهدا، شهادتی دوباره می‌دهم به یگانگی خدایی که همه این شهدا برایش و در راهش جان فدا کردند.

### دو ساعت قبل از شهادت، نهارش را برای چوپان برده بود

شهید حجازی، یکی دیگر از این شهداست. ایشان صبح روز شهادتش، به بیابان مقابل محل کارش نگاه می‌کند. چوپانی را می‌بیند. بعد از چند ساعتی می‌گوید: این بنده خدا از صبح تا به حال چیزی نخورده است. نهار ظهرش را نمی‌خورد و غذای خودش را برای چوپان می‌برد. دو ساعت قبل از شهادتش این اتفاق می‌افتد.

### تلاش می‌کرد حق‌الله را حتما پرداخت کند

شهید عقیل محمدی، یکی دیگر از این شهداست. ایشان از بچه‌های خالص و آسمانی بود. چیزی که همیشه از این شهید به خاطر می‌آید، عمل به احکام و رعایت آن‌ها بود. او همیشه خمسش را سر روز مقرر می‌داد. از چند روز قبل می‌نشست مبلغ خمس را محاسبه می‌کرد. تلاش می‌کرد حق‌الله را حتما پرداخت کند.

### مادرش در مکه از خدا خواسته بود به آرزویش برسد

شهید محمدامین صدیقی تازه استخدام شده بود. او هم همیشه از مادرش می‌خواست دعا کند شهید شود. مادرش می‌گفت: بافتخار فرزندم را تقدیم انقلاب کردم. وقتی رفتم مکه به‌طور ویژه از خدا خواستم که او به آرزویش برسد.

عموی ایشان، محمدحسن صدیقی، روزی که

یاد خاطره‌ها و رشادت‌هایی که داشتند، افتادم. این عزیزان شب‌های عملیات، همیشه حدیث کسا می‌خواندند و این دعا را مثل پرده‌ای روی سرشان حس می‌کردند؛ گویی که حضرت فاطمه‌زهرا(س) دارند همه امور را هدایت می‌کنند. موشکی ما بسیار خوب درخشید؛ خصوصاً موشکی اصفهان که بیشترین شهید را هم داد. این شهدا ادامه‌دهنده راه همان شهدای هشت سال دفاع مقدس بودند. (او به گوشه‌ای از خاطره‌های این شهدا اشاره می‌کند و می‌گوید:)

### باصلابت گفت، شوهرم فدای رهبرم

شهید ابوالفضل یسلیانی آشپز یکی از پایگاه‌ها بود. ایشان خیلی آسیب‌دیده بود و قابل شناسایی نبود. مدتی طول کشید تا از ایشان خبری برسد. وقتی به خانواده این شهید سر زدیم و همسر و بچه‌های ایشان، دخترها و پسر کوچکشان را دیدیم، همسر ایشان خیلی باصلابت گفت: شوهرم فدای رهبرم. شهید همیشه می‌گفت: دعا کن من شهید شوم. می‌گفتم: شما که اسلحه و تخصصی نداری. می‌گفت: اگر خدا بخواهد با همین کفگیر و ملاقه هم من را قبول می‌کند.

یکی از ویژگی‌های بارز این شهید که شاید دلیل آسمانی شدنش هم باشد، این بود که همسرشان می‌گفت: جمعه‌ها می‌توانست سر کار نرود، ولی می‌گفت: شش روز هفته را برای شما کار می‌کنم؛ دلم می‌خواهد این یک روز را هم برای خودم و رضای خدا کار کنم.

قبور مطهر شهدا می‌روم. جمعیت زیادی برای زیارت آمده‌اند. خودم را به‌سختی از لابه‌لای جمعیت به قبور شهدا می‌رسانم. فاتحه‌ای نثار روح پاک شهدا می‌کنم و از یک‌یک آن‌ها می‌خواهم تا شفاعتم کنند. حال و هوای غربی است.

مادری سر، روی قبر پسر گذاشته، پدری که شانه‌های لرزانش خبر از غم دوری فرزندش می‌دهد و همسری که باصلابت نشسته است، نه اینکه دلتنگ همسر نیست؛ اما خوشحال است از اینکه او به حاجتش رسیده. در میان همه این صحنه‌ها چشمم روی یک قاب می‌ماند و خیس خیس می‌شود. آنجا که دختر سه‌چهارساله شهید در آغوش مادر، با انگشت کوچکش، به عکس بابا اشاره می‌کند و تمام ناگفته‌های کودکی‌اش را برای بابا می‌گوید. چشمم به مردی می‌افتد که گوشه‌ای ایستاده و لباس روحانیت بر تن دارد. از عرض تسلیت و سلام و احوالپرسی افراد مختلف پیداست که با خانواده شهدا آشناست. جلو می‌روم و با او صحبت می‌کنم.

### شب‌های عملیات، همیشه حدیث کسا می‌خواندند

خیلی از شهدا را می‌شناسد و به خانواده بیشترشان سرزده است. دوست ندارد اسمی از او برده شود. درباره شهدا می‌گوید: «۴۰ نفر شهیدی را که اصفهان داشت، می‌شناختم. چند سالی بود که با آن‌ها کار کرده بودیم. مراسمی که برگزار شد، خیلی عالی و پرشکوه بود. در این برنامه







شهرداری اصفهان



# شهادت مسلم طاعتی

هم‌زمان با حمله وحشیانه رژیم غاصب صهیونیستی به مناطقی در سمت جاده نجف‌آباد اصفهان در روز سه‌شنبه ۲۷ خرداد، مسلم طاعتی، یکی از نیروهای خدوم شهرداری، به همراه همسرش که حامل جنینی هشت‌ماهه بود، به درجه رفیع شهادت رسیدند.

مدیر فنی و گرافیک: علیرضا مظاهری  
طراح و صفحه‌آرا: علی نصرآزادانی  
دبیر تحریریه ویژه: نامه زهره‌سادات کاظمی  
تحریریه منیره فهامی، زهره‌سادات طالقانی و زینب تاج‌الدین  
ویراستاران: سارا حفیظی و عدرا دینانی

صاحب امتیاز: شرکت فرهنگ، هنری و مطبوعاتی پیام اصفهان زیبا  
مدیرمسئول: دکتر علی قاسم‌زاده  
مدیرعامل: احسان تیموری سیجانی  
سردبیر: محمد حسین اعتزازیان  
دبیر ویژه: نامه محسن حیدری فرد  
عکس: حمیدرضا نیکومرام و حمیده محسنی